داوود امیریان

دوسلحشور و نصفی

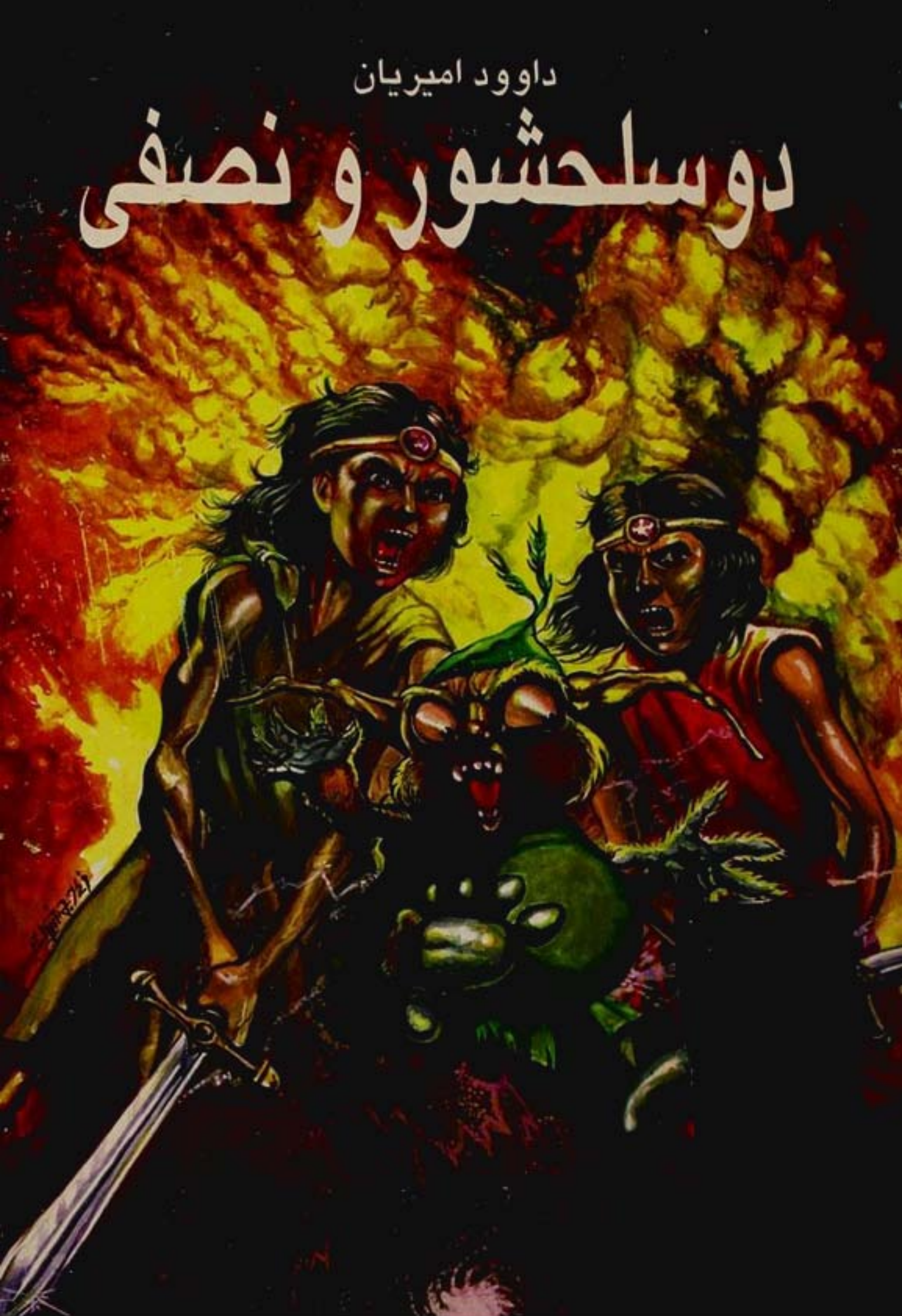

دو سلحشور و نصفی

اثر

داوود امیریان

تهران ـ ۱۳۸۳

امیریان، داود، ۱۳۴۹ -
دو سلحشور و نصفی / اثر داوود امیریان. ـ تهران: علم، ۱۳۸۳.
۱۷۰ ص. ISBN 964 - 405 - 379 - 6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.
۹د۹۶۵م/PIR ۷۹۵۳ ۳/۶۲ فا ۸
۱۳۸۳ د ۸۶۳ الف
۱۳۸۳
کتاب‌خانه ملی ایران ۸۳-۸۱۴۲م



نشر علم

نشر علم

دو سلحشور و نصفی

نویسنده: داوود امیریان

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: نارون

حروفنگار: سمانه قریب

تصویرگر: فرهاد جمشیدی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: گلرنگ یکتا

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک ۶ ـ ۳۷۹ ـ ۴۰۵ ـ ۹۶۴ *ISBN 964 - 405 - 379 - 6*

خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

تقدیم به

فرزندان ایران، به نوجوانانی

که قلب‌شان برای سرزمین مادری‌شان می‌تپد.

امیریان

فصل اول

مرگ عدالت

در زمانی بسیار دور و کهن در سرزمین «گشتای» آریایی‌ها، پادشاهی عادل حکومت می‌کرد. نام او «فرهاد دادگر» بود. در سرزمین گشتای انسان‌ها در کنار «چاتلانغوش‌ها» در صلح و صفا زندگی می‌کردند. چاتلانغوش‌ها موجوداتی با قدرت جادویی بودند. با گوش‌های بزرگ تیز و چشمان درشت و بدنی خِپِل و دست و پایی کوتاه.

فرهاد دادگر شمشیری داشت که آن را شمشیر حقیقت می‌نامیدند. شمشیری با قبضه‌ای تزیین شده از جواهرات سرخ و فیروزه‌ای و تیغه‌ی نقره‌ای بسیار برنده. وقتی نوک شمشیر به سوی گناهکاری نشانه می‌رفت رنگ شمشیر حقیقت به تیرگی می‌گرایید و وقتی به سوی بی‌گناه گرفته می‌شد درخشان و زیبا می‌شد و این چنین گنهکار یا بی‌گناه شناخته می‌شد.

فرهاد دادگر پسر جوانی داشت به اسم «فرداد». او جوانی خوشگذران و سبکسر و تاریک‌دل بود.

تنها نقطه روشن زندگی فرداد، عشق بی‌پایان او به همسرش «سین دخت» بود. فرداد از چاتلانقوش‌ها به خاطر قدرت جادویی‌شان متنفر بود و به آن‌ها حسادت می‌کرد.

سین دخت بیمار بود. او روز به روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد. بهترین حکیمان سرزمین گشتای را به بالین او آوردند اما سین دخت لحظه به لحظه به مرگ نزدیک می‌شد.

تا اینکه در یکی از روزها با شیون فرزاد پسر سین دخت و فرداد، همه سراسیمه به کنار بستر سین دخت رفتند. فرداد دست سین دخت را در دست گرفته و با چشمان ناباور به کالبد بی‌جان همسرش چشم دوخته بود. گریه و شیون قصر سلطنتی را پر کرد. همه می‌گریستند.

فرداد به شبدیز نگاه کرد. برای اولین بار همه در چشمان سرد او اشک را دیدند. فرداد دامن شبدیز را گرفت و با التماس گفت:

ــ سین دخت مرا زنده کن. تو می‌توانی با قدرت جادویی‌ات او را به من برگردانی.

شبدیز با تأسف سر تکان داد و گفت:

ــ من نمی‌توانم.

ــ می‌توانی. می‌توانی.

ــ نه فرزند. مرگ و زندگی ما دست یزدان بی‌همتاست. همسرت به دنیای بی‌مرگ رفته است و ما نمی‌توانیم او را باز گردانیم.

فرداد هر چه به شبدیز التماس کرد، گریه کرد، خواهش و تمنا کرد باز شبدیز همان پاسخ را داد. سرانجام فرداد چون دیوانگان به طرف پنجره اتاق رفت پنجره را باز کرد و بعد مشتش را به سوی آسمان تکان داد و نعره زد:

ــ آخر چرا با من این کار را کردی؟ من انتقام می‌گیرم. من در برابر مرگ مقاومت خواهم کرد. من کاری خواهم کرد که نتوانی مرگ را بر من پیروز کنی.

بعد به سوی شبدیز چرخید و با بغض و کینه گفت:

ــ تو می‌توانستی همسر مرا برگردانی اما نخواستی. یک روز سزای این نافرمانی را خواهی دید. چنان بلایی سر تو مردمت بیاورم که مرگ را آرزو کنی. برو گمشو. برو بیرون. همه بیرون بروید.

فرداد با خشم و عصبانیت همه را حتی فرزاد پسرش را از اتاق بیرون کرد. دو روز و دو شب در کنار بدن بی‌جان سین دخت گریست.

روز سوم وقتی مستخدمین قصر آمدند تا جسد سین دخت را برای خاک‌سپاری ببرند، با دیدن چهره فرداد غرق وحشت و هراس شدند. فرداد شکسته و پیر شده بود. چشمانش گود افتاده و تبدار بود. اما از چشمانش شعله انتقام و کینه زبانه می‌کشید.

از آن روز به بعد فرداد در تاریکی و پلیدید بیشتر فرو رفت.

گرد پیری بر سر و روی فرهاد دادگر نشست و او دانست که به زودی فرشته‌ی مرگ را خواهد دید. دستور داد «شبدیز» پادشاه چاتلانغوش‌ها را به حضورش بیاورند.



«شبدیز» به بستر بیماری فرهاد دادگر حاضر شد. فرهاد و دادگر ناتوان و رنجور شده بود. دستانش از ضعف می‌لرزید و رنگ چشمان تیره‌اش، مات و بی‌رنگ می‌شد. فرهاد دادگر انگشتری با نگین یشمی رنگ را از انگشت چهارم دست راستش در آورد و دست راست «شبدیز» را گرفت و انگشتر را به انگشت چهارم او کرد.

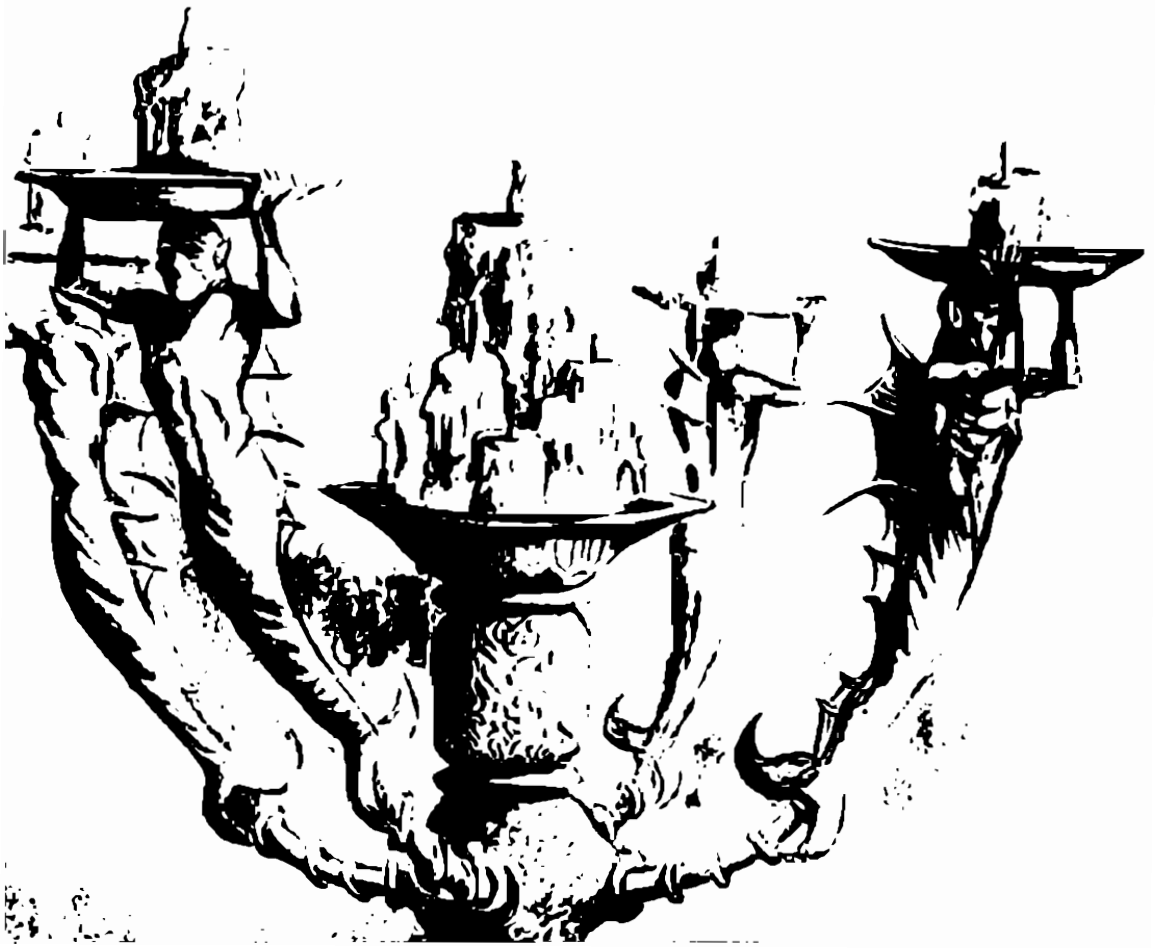

شبدیز با حیرت به فرهاد دادگر می‌نگریست فرداد هم با تأسف و نفرت به پدرش و شبدیز خیره مانده بود. فرهاد دادگر با صدایی ضعیف و بی‌رمق گفت:

ــ دوست من با مردمانت به خوبی زندگی کن. امیدوارم باز هم دوست و مشاور خوبی برای فرداد باشی و در اعمال نیک به او یاری برسانی.

شبدیز اشک ریزان سرش را پایین آورد. فرهاد دادگر دست پسرش فرداد را در دست گرفت و انگشتری با نگین سرخ را از انگشت چهارم دست چپش در آورد و در انگشت چهارم دست چپ فرداد کرد.

ــ پسرم فرداد. با مردم سرزمینت مهربان باش و از حسادت و گناه دوری کن.

«فرداد» پوزخند زد و بعد با نفرت به «شبدیز» خیره ماند. فرهاد دادگر گفت:

ــ دوست دارم برای آخرین بار نوه‌ام فرزاد را ببینم.

لحظه‌ای بعد فرزاد «پنج ساله» بر بستر فرهاد دادگر حاضر شد. فرهاد دادگر پیشانی «فرزاد» را بوسید. فرزاد با انگشتان دست پیر و فرتوت پدربزرگ بازی می‌کرد. فرهاد دادگر آه کشید و بعد چشمانش بسته شد.

«شبدیز» به زانو افتاد و شانه‌هایش لرزید. فرداد دست فرزاد را از دست فرهاد دادگر بیرون کشید.

تشییع و به خاک سپاری فرهاد دادگر با حضور انسان‌ها و

چاتلانغوش‌ها که به تلخی در غم پادشاه عادل خود می‌گریستند با شکوه تمام انجام شد. در تمام مراسم شبدیز می‌گریست و فرداد هنوز پوزخند می‌زد.

چند روز بعد فرداد تاج پادشاهی را بر سر گذاشت و پادشاه سرزمین گشتای شد. «چاتلانغوش‌ها» در حال آماده شدن برای کوچ دسته جمعی به سرزمین خرم «کرکم» بودند. سرزمینی که به قوس و قزح معروف بود.

فرداد دستور داد شبدیز به حضورش برود. شبدیز هم اطاعت کرد. وقتی شبدیز به حضور فرداد رسید، فرداد دستش را به سوی شبدیز دراز کرد و با صدایی آرام گفت:

ــ انگشتر نگین یشمی که پدرم به تو داد را پس بده. از حالا تو و چاتلانغوش‌ها تحت امر من خواهید بود.

شبدیز ناراحت شد. چهره‌اش در هم شد و با صدای خفه گفت:

ــ ای کاش تو هم مانند پدرت دادگر بودی. نه! ما آزادیم و به سرزمین کرکم خواهیم رفت و دیگر با تو کاری نخواهیم داشت.

فرداد با خشم و غضب با مشت به دسته‌ی تخت پادشاهی‌اش کوبید نیم‌خیز شد و فریاد کشید:

ــ به چه جرأتی از اوامر من سرپیچی می‌کنی؟ گفتم آن انگشتر...

اما با حرکت دست شبدیز، فرداد به طور ناگهانی روی تخت پادشاهی افتاد و به آن چسبید. «فرداد» با چشمان گرد شده از وحشت و نفرت غرید:

ــ سزای این خیره سری را خواهی دید.

شبدیز لبخند زنان از قصر بیرون رفت و چاتلانغوش‌ها را آماده کوچ کرد. انسان‌ها از رفتن چاتلانغوش‌ها غمگین بودند اما چاتلانغوش‌ها باید می‌رفتند. مدت‌ها گذشت. دیگر در سرزمین «گشتای» اثری از عدالت نبود.

آبادانی‌ها ویرانه می‌شد و جغد شوم بدبختی بر خرابه‌ها آواز می‌خواند. مردمی که از دست ظلم و ستم «فرداد» جان به لب شده بودند به سرزمین‌های دیگر مهاجرت می‌کردند و آنهایی که نمی‌توانستند بروند، خون دل می‌خوردند.

سال‌ها گذشت. فرزاد جوانی رعنا و مهربان شد. او در کودکی مادر مهربانش سین دخت را از دست داده و دایه‌ای مهربان او را بزرگ کرد. فرزاد جوانی مهربان و جسور بود. او بر عکس پدر ظالمش، دوست مردم بود و با آن‌ها مهربان بود. دشمن دزدان و جنایتکاران و یاور مظلومان و تهی‌دستان بود. مردم سرزمین «گشتای» او را بسیار دوست داشتند. «فرزاد با دختری زیبا و نجیب به نام مهرانه» ازدواج کرد و سال بعد صاحب دو پسر دو قلو شد .

فصل دوم

در سرزمین چاتلانغوش‌ها

فرداد در ایوان طبقه‌ی بالای قصر با شکوهش ایستاده و غرق در فکر بود. زیر لب با خود حرف می‌زد و نقشه می‌کشید.

ــ اگر می‌توانستم چاتلانغوش‌ها را تسخیر کنم آن وقت می‌توانستم با کمک نیروی جادویی آن‌ها بر سر تا سر جهان حکومت کنم. وای که چقدر آرزو دارم روزی برسد که بتوانم انتقام سختی از این شبدیز ناسپاس بگیرم و بر مرگ پیروز شوم. فرداد با خشم و غضب با مشت به لبه‌ی ایوان کوبید. به کوهستان مقابل نگاه کرد. جنگل زیبایی در پای کوهستان گسترده شده و نور طلایی خورشید در حال غروب بر سطح جنگل تلالو می‌کرد. اما فرداد زیبایی‌ها را نمی‌دید. او فقط تشنه‌ی قدرت بود.

ــ سرورم!

فرداد یکه خورد. سریع به عقب برگشت.

با دیدن مرد مقابل دهانش از حیرت باز ماند. مردی لاغر با صورتی کشیده و مثلثی و بی‌رنگ با چانه‌ای تیز و چشمانی سرخ و دستانی لاغر و لبخندی مرموز بر لب، دست به سینه مقابل او ایستاده بود.





فرداد وحشت زده قدمی به عقب برداشت و پرسید:

ــ تو کیستی، تا به حال تو را ندیده‌ام؟

مرد صورت کشیده تعظیم کوتاهی کرد و با صدایی پر از تملق با چاپلوسی جواب داد:

ــ سرورم، من آمده‌ام تا شما را به آرزویتان برسانم!

فرداد چشم تنگ کرد. هنوز به مرد صورت کشیده اطمینان نداشت.

با ترس و حیرت پرسید:

ــ به آرزوهایم برسانی، چگونه؟

مرد صورت کشیده سر بلند کرد. چشمان سرخش چین افتاد. لبان نازک سفیدش کشیده شد و گفت:

ــ بله سروم. درست شنیدید.

فرداد به خود آمد. نگاهی به درهای بسته سراسری بزرگ انداخت. می‌دانست که چند نگهبان مسلح پشت درها ایستاده‌اند. پس جای هیچ ترس و نگرانی نمی‌دید. چهره‌اش باز شد و پرسید:

ــ یعنی باور کنم؟

ــ امتحان کنید سرورم.

فرداد چشم از مرد صورت کشیده بر نداشت و دور او چرخید و بعد پوزخند زنان گفت:

ــ الان فصل انگور نیست. من یک خوشه انگور سرخ تازه‌ی با طراوت می‌خواهم. مرد صورت کشیده لبخند زد. دستش را به سوی فرداد دراز کرد و فرداد در کمال حیرت و ناباوری یک خوشه انگور

سرخ رسیده را روی کف دست لاغر مرد دید. «فرداد خوشه انگور را گرفت. حبه‌ای از آن کند و در دهان انداخت. چهره‌اش باز شد و قاه قاه خندید و صدایش در سرسرای قصر پیچید:

ــ آفرین. عالی بود. پس تو می‌توانی. تو می‌توانی. عالی شد.

مرد صورت کشیده با تملق دوباره تعظیم کرد.

ــ بله سرورم. البته یک شرط دارد.

«فرداد» خنده‌اش خشکید. به مرد براق شد.

ــ شرط؟

ــ نگران نباشید سرورم. بسیار شرط آسان و قابل انجامی است. البته پس از بر آوردن آرزوی شما شرطم را می‌گویم. مطمئنم که می‌توانید شرطم را بر آورده کنید.

فرداد لحظه‌ای فکر کرد. در ذهن پر تلاطم‌اش حوادث را مرور کرد و عواقب آن را سنجید. آرزوی حکومت بر «چاتلانغوش‌ها» بر هر شرط و قولی می‌چربید.

سرفه کرد و موافقتش را اعلام کرد.

ــ قبول است.

مرد صورت کشیده با خوشحالی تعظیم بلند بالای کرد و پرسید:

ــ گر چه می‌دانم سرورم چه آرزویی دارند اما دوست دارم از زبان خودشان این آرزو را بشنوم.

فرداد با کینه و نفرت به لبه‌ی ایوان تکیه داد و غرید:

ــ می‌خواهم انگشتری که پدر نادانم به شبدیز نافرمان داد را برایم بیاوری تا بتوانم «چاتلانغوش‌ها» را برده خود کنم و بعد برای

همیشه زنده بمانم. نمی‌خواهم بمیرم.

مرد صورت کشیده پوزخند زنان تعظیم کرد و گفت:

ــ به روی چشم سرورم.

ناگهان مرد صورت کشیده ناپدید شد. فرداد جا خورد. چند لحظه در همان حال مانده سپس با خود گفت:

ــ نکند دچار وهم و خیال شده باشم. نه ممکن نیست. پس این خوشه انگور سرخ چیست؟ فرداد به خوشه انگور سرخ که در دستش بود نگاه کرد و بعد حبه‌ای از آن را کند و با لذت خورد.

□

در سرزمین «کرکم» چاتلانغوش‌ها زندگی خوبی داشتند. آن‌ها به دامپروری و زراعت بر زمین‌های حاصل‌خیز خود مشغول بودند. در شهرها مردم با جدیّت کار می‌کردند و اداره‌ی امور در دست با کفایت شبدیز بود. شبدیز راه فرهاد دادگر را پیشه خود کرده و با مردمش مهربان و عادل بود. اما چاتلانغوش‌ها علی رغم مهربانی‌های شبدیز از دست تنها پسر او «شبدر» که چاتلانغوشی چاق و چله و شکمو و خیلی شرور و پرجنب و جوش بود به فغان

آمده بودند. شبدر در تمام بلواها و ماجراجویی‌ها دست داشت. وقتی گله‌ای اسب وحشی در کوچه و خیابان رم می‌کرد و چاتلانغوش‌ها را به وحشت می‌انداخت در آخر دست شبدر در این ماجرا رو می‌شد. یا وقتی در آشپزخانه قصر شبدیز غذا خود به خود

کم می‌شد و یا مرغ خوشمزه‌ای که «پاژون» آشپز با وسواس و ظرافت پخته بود، نصفه نیمه در اجاق دیده می‌شد همه می‌دانستند که شبدر بی‌هیچ شبهه و تردیدی نصفه دیگر مرغ را خورده است.

□

آن روز «پاژون» آشپز که یک کلاه سفید پُف دار به سر و به تازه‌گی سبیل نازکش را توانسته بود مثل نیش عقرب رو به بالا نگه دارد، داشت به خورش ریواس سرکشی می‌کرد. یک دست چاق پشمالو یک ران مرغ سرخ کرده طلایی رنگ را کند و پشت میز پنهان شد. پاژون آشپز در حال چشیدن خورش صدای ملچ و ملوچ شنید. با تعجب به آشپزخانه نگاه کرد. غیر از خودش کسی در آنجا نبود. فکر کرد خیالاتی شده و با لذت چشیدن خورش را ادامه داد. بعد به سوی میزی که مرغ سرخ کرده را روی آن گذاشته بود تا با سبزیجات معطّر آن را تزیین کند رفت. اما با دیدن مرغ یک پا آه از نهادش بر آمد. می‌خواست به طرف میز برود که ناگهان یک دست چاق و پشمالو دوباره از زیر میز بالا آمد و در حال گشتن روی میز به طرف مرغ رفت. پاژون آشپز بی‌سر و صدا دستش را در مسیر دست تپل گذاشت. دست تپل به دست پاژون خورد. بعد چند لحظه‌ای دست پاژون را لمس کرد و بعد به طور ناگهانی شصت کلفت «پاژون» را گرفت و کشید.

پاژون آشپز جیغ دردناکی کشید. میز به همراه ظرف‌های سوپ و نان و برنج و مرغ روی زمین دمر شد و شبدر با چشمان درشت و

دهان چرب ظاهر شد. پاژون آشپز نعره کشید:

ــ ای شکمو آخرسر مچات را گرفتم.

شبدر هراسان و فریاد کشان گریخت و پاژون دنبالش دوید. پاژون هوار می‌کشید و کمک می‌خواست و «شبدر» برای این که راه پاژون را سّد کند. در حال گریختن میز و صندلی و پاتیل غذا را بر می‌گرداند. «پاژون» دیوانه‌وار می‌دوید و شاهد ویران شدن آشپزخانه عزیزش بود. انگار داشتند جانش را می‌گرفتند. اما تصمیم گرفته بود هر طور شده شبدر را دستگیر کند تا مدرک خوبی برای ادعاهایش در حضور شبدیز داشته باشد. اما شبدر قِل می‌خورد و از این طرف به آن طرف می‌دوید و خرابکاری می‌کرد. حالا ظرف‌های ادویه و روغن بر کف آشپزخانه قاطی هم شده و دود آتش که پاتیل سوپ روی آن برگشته بود فضای آشپزخانه را تاریک و تار کرده بود. کاسه و بشقاب‌ها از قفسه‌ها پایین می‌افتاد و صدای شکستن لیوان و پارچ هر چند لحظه قلب پاژون را به درد می‌آورد. شبدر سراسیمه در آشپزخانه را باز کرد و به سرعت پرید بیرون و در به صورت پاژون خورد و او به پشت روی کاسه بشقاب‌های شکسته افتاد و صدای جیغ دردناکش قصر را لرزاند. شبدر نفس نفس زنان از پله‌ها بالا می‌دوید. در راه پله نگهبان‌ها با دیدن شبدر تعظیم می‌کردند. پاژون نعره کشان دنبالش می‌دوید. اما شبدر بی‌محابا می‌دوید. تا این که به اتاق پدرش رسید و با عجله به آن‌جا چپید. لحظه‌ای بعد پاژون آشپز هم هوار کشان از راه رسید و تو اطاق پرید. شبدیز که در حال استراحت بود وحشت زده از خواب پرید. شبدیز

گیج و منگ با تعجب دید که پاژون هم هوار کشان تو اطاقش پرید.

شبدیز در حالی که گوش راستش بر اثر فشار بین متکا سرش کج و کوله شده و گوش چپش از تعجب سیخ شده بود سرش را خاراند. بعد یادش آمد که سلطان «چاتلانغوش‌ها» است و باید بداند که در اطاقش چه خبر است. پس با صدایی خواب آلود اما محکم غرید:

ــ این‌جا چه خبره، آهای پاژون دنبال چه می‌گردی؟

پاژون که خم شده و زیر تخت خواب شبدیز را نگاه می‌کرد ناگهان از جستجو ایستاد. کمر راست کرد و تازه متوجه شد که بدون اجازه به اتاق خواب «شبدیز» آمده است. دستی به سر و رو کشید. پیش بندش را روی شکم چاق چند لایه‌اش مرتب کرد و بعد تته پته کنان گفت:

ــ سلام عرض می‌کنم سرورم. خوب استراحت کردید؟

شبدیز از تخت خواب پایین آمد. دامن پیراهن خوابش را روی پاهای لخت پر مویش پایین کشید و فریاد زد:

ــ تو مگر خوابگذار منی که از خوابم می‌پرسی؟ پرسیدم این‌جا چه خبره؟

پاژون با نهایت استیصال و بیچارگی نالید:

ــ عفو بفرمایید سرورم. من دنبال شبدر بودم.

ــ «شبدر»، پسرم را می‌گویی؟

ــ با کمال بندگی بله سرورم. پسر عزیز شما منظورم است.

ــ مگر شبدر چه خطایی کرده؟

و در همان حال شبدیز از گوشه‌ی چشم می‌دید که تخت خوابش تکان می‌خورد. پاژون دست به سینه ایستاد و در حالی که شرشر عرق می‌ریخت جواب داد:

ــ با کمال بندگی به عرض می‌رسانم که جناب شبدر مثل همیشه... آخر جسارت می‌شود.

ــ حرفت را بزن پاژون!

ــ بله، عرض می‌کردم. مثل همیشه جناب شبدر به آشپزخانه قصر دستبرد می‌زدند.

صدایی از زیر تخت خواب بلند شد.

ــ دروغ می‌گوید.

شبدیز به سوی تخت خواب رفت. بر کنده زانو نشست و سرش را زیر تخت خواب برد و با تحکم گفت:

ــ بیا بیرون... آخ!

شبدیز بر اثر برخورد با سر «شبدر» به عقب پرت شد. شبدر در حالی که از درد پیشانی‌اش را می‌مالید و گوش‌های بزرگش تکان می‌خوردند، از زیر تخت خواب بیرون خزید و ایستاد. «شبدیز» هم در حال مالیدن پیشانی‌اش با عصبانیت ایستاد و دوباره دامنش را که بالا رفته بود را روی پاهایش کشید. بعد با عصبانیت پرسید:

ــ ببینم شبدر پاژون راست می‌گوید؟

شبدر خواست دهان باز کند و بگوید که پاژون دروغگوست اما با دیدن چهره‌ی عصبانی پدر کلمات در دهانش سنگ شد. «شبدیز» لب گزید و مستقیم به چشمان درشت و معصوم شبدر خیره ماند.

شبدر معذب و کلافه سر پایین انداخت. شبدیز به پاژون گفت:

ــ تو برو. خودم با «شبدر» صحبت می‌کنم.

پاژون تعظیم کرد و از اتاق خارج شد. لبخند بی‌رنگی بر صورتش نشسته بود. شبدیز به طرف شبدر برگشت و از فریاد خشمناکش شبدر از جا پرید:

ــ آخر من با تو چه کنم؟ تو چرا این قدر شکمو و دله دزدی؟ تو شاهزاده‌ای و بعد از من پادشاه چاتلانغوش‌ها می‌شوی. از حالا با این کارها خودت را میان چاتلانغوش‌ها خراب نکن. آخر من از دست تو چکار کنم؟

شبدر با چشمان پر شده از اشک گفت:

ــ چه کنم پدر جان. گشنه می‌شوم. دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. شما هم که دستور داده‌اید من تحت رژیم غذایی باشم و بهم کم غذا بدهند.

شبدیز با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود گفت:

ــ دیگر کم مانده در و دیوار قصر را هم بخوری. اگر همین طور پیش برود سرزمین ما به قحطی دچار می‌شود و تو همان قحطی بزرگی هستی که سرزمین «کرکم» را تهدید می‌کند.

شبدر حرفی نزد. شبدیز به طرف در اتاق رفت و آن را باز کرد. چند نگهبان و «پاژون» آشپز با کله تو اطاق افتادند. «شبدیز» با عصبانیت به آن‌ها که داشتند خود را جمع و جور می‌کردند چشم غره رفت. پاژون و نگهبان‌ها از این که شبدیز متوجه فالگوش ایستادن آنها شده بود سخت شرمنده بودند. «شبدیز» سر تکان داد و

PersianPDF.com

گفت:

ــ مرا باش که سلطان چه جماعتی شده‌ام. گوش بده پاژون. با شما نهگبانان فضول هم هستم. از حالا به بعد شبدر فقط با اجازه‌ی کتبی من حق ورود به آشپزخانه را دارد. اگر ببینم کسی به او از روی دلسوزی و یا ترس تکه‌ای نان خشک داده باشد مجازاتش می‌کنم.

علایم بیچارگی در چهره‌ی شبدر جا خوش کرد. پاژون و نگهبان‌ها موزیانه لبخند می‌زدند.

ــ از حالا تا زمانی که خودم اعلام کنم شبدر حق خروج از قصر را ندارد. حتی با حیله‌های جادویی. حسابی چشم و گوشتان را باز کنید. اگر بشنوم شبدر به شکل خود و یا گربه و کلاغ و پرنده و جهنده و خزنده از قصر خارج شده است. تمام شماها به شکل موش فاضلاب در می‌آورم. فکر کنم فهمیده‌اید درسته؟

پاژون و نگهبان‌ها به نشانه فهمیدن سر تکان دادند. شبدر آشکارا اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. شبدیز بی‌آن‌که به شبدر نگاه کند ادامه داد:

ــ به حکیم باشی بگویید یک برنامه غذایی برای شبدر تنظیم کند تا خیلی زود جوانی رعنا و خوش هیکل بشود!

پاژون نتوانست خودش را کنترل کند و پقی زیر خنده زد. اما بعدها آرزو کرد که کاش چنین نمی‌کرد. چون در همان لحظه از انگشتان شبدر یک شعله آتش به سبیل‌های نوک عقربیش اصابت و دیگر تا آخر عمرش از پشت لبش سبیل نرویید!

فصل سوم

اژوهاک

شبدر گرسنه و کلافه بود. در اتاقش می‌چرخید و از عصبانیت به تخت‌خواب و میز و صندلی‌ها لگد می‌زد. با سر به دیوار می‌کوبید و نعره می‌کشید.

یک هفته از زندانی شدنش می‌گذشت. در سه روز اول توانسته بود خودش را با کیک و شکلات و میوه‌هایی که از قبل کش رفته و در گوشه و کنار اتاقش پنهان کرده بود سیر کند. اما از صبح روز چهارم که کفگیر داشته‌هایش به ته دیگ خورد مجبور شده بود به همان اندک غذایی که طبق رژیم غذایی‌اش برایش می‌آورند اکتفا کند. شبدر می‌چرخید و غُر می‌زد:

ــ ای لعنت بر هر چی رژیم غذایی و حکیم بی‌چشم و روا

شبدر می‌گفت و به امید پیدا کردن چیزی که به شکمش روانه کند گوشه و کنار اتاقش را می‌گشت. در ته صندوق اسرارش که فقط

جادوی باز کردنش را خودش می‌دانست، چیزی جز چند خرده نان و پوست موز و پرتقال و شاخه خالی انگور چیزی نبود. زیر تخت خوابش بشقاب غذایش را پیدا کرد و کف آن را لیسید. گریه‌اش گرفت. تا آن لحظه این چنین خود را بیچاره و ندار احساس نکرده بود. خودش را روی تخت خواب انداخت. متکا را گاز زد و با مشت و لگد به جان تشکش افتاد. ضجه زد و مشت و لگد زد.

از روز چهارم به بعد هر چه داد و فریاد و بعد ناله و التماس کرد. دل هیچ کس به رحم نیامد آخر چه کسی دوست داشت با دادن تکه‌ای نان به «شبدر» تا آخر عمر به شکل موش فاضلاب در لجن و کثافت غوطه بخورد؟

شبدر هر چه نگهبان‌ها پشت در را تهدید به انتقام کرد جز انعکاس پوزخند چیزی عادیش نشد. حتی وقتی پدرش در روز پنجم به ملاقاتش آمد شبدر سعی کرد با موش مردگی دل او را به رحم آورد و با یاد آوری خاطرات مادر مرحومش و این که اگر او بود نمی‌گذاشت شبدر این چنین شکنجه و آزار ببیند، سعی کرد پدرش را نرم کند. اما شبدیز فقط پوزخند زد و گفت:

ــ اگر آن خدا بیامرز زنده بود و هیکل غول‌آسای تو را می‌دید قبل از من تو را مجبور می‌کرد لاغر بشوی و دست از شکم پرستی بکشی!

و شبدر ناله کرده بود. بعد سعی کرده بود با رجوع به خاطرات شیرین گذشته در هنگام سور چرانی، میز و صندلی را گاز بگیرد و در عالم رویا تصور کند که دارد مرغ و چلو گوشت می‌خورد. اما

وقتی تراشه‌های میز چوبی لثه‌هایش را به در آورده بود عق زده و با لگد به جان میز افتاده بود.

حالا «شبدر» دیگر طاقت از کف داده و فقط ناله می‌کرد و در انتظار معجزه‌ای بود تا از این وضعیت بحرانی رهایی پیدا کند. و ناگهان معجزه‌ای که «شبدر» انتظار داشت اتفاق افتاد!

مرد مرموزی که قبلاً با فرداد ملاقات کرده بود در برابر چشمان گرسنه شبدر ظاهر شد. شبدر از جا پرید. اول فکر کرد بر اثر گشنگی دچار کابوس و وهم و خیال شده است. دمر شده و صورتش را در متکا فرو کرد. اما صدای آرام مرد مرموز دوباره او را از جا پراند.

ــ من وهم و خیال نیستم سرورم. واقعی‌ام!

چشمان درشت شبدر درشت‌تر و حیرت زده‌تر از قبل شد. عقب، عقب خزید و به دیوار چسبید. مرد مرموز لبخندزنان قدمی به جلو آمد. شبدر دستانش را جلوی سر و صورت گرفت و ناله کرد.

ــ جلوتر نیا. تو کی هستی؟ نگهبان جدیدی یا یک حکیم دیگر؟

ــ من...

ــ مطمئن باش چیزی برای خوردن ندارم. حتی یک تکه نان خشک.

ــ مرد مرموز کرنش کنان گفت:

ــ سرورم انگار گرسنه هستی؟

شبدر چهار دست و پا به مرد مرموز رفت. از دامن بلند و سیاه شنل مرد مرموز گرفت و کشید. مرد مرموز سکندر خورد و کلاه شنلش عقب رفت. شبدر در کمال وحشت دید که یک شاخ کوچک

سیاه بر فرق سر مرد مرموز تو ذوق می‌زند. مانند بادمجان سیاه کوچکی بود که بر زمین خشک ترک ترک شده‌ای روییده باشد. مرد مرموز با عصبانیت دامنش را از چنگ شبدر آزاد کرد و غرید:

ــ چه می‌کنی سرورم؟

«شبدر» به خود آمد. فکری شد که این شخص هر که می‌خواهد باشد. در آن لحظه فقط و فقط برایش غذا و خوردن مهم بود پس بار دیگر سعی کرد دامن شنل مرد مرموز را بگیرد و ناله کرد:

ــ تو را به جان پدر و مادرت یک چیزی بده من بخورم!

مرد مرموز که بر اثر آویزان شدن «شبدر» از دامنش ،تعادلش به هم خورده بود به سختی خودش را کنترل کرد و از ترس قدمی به عقب برداشت:

ــ ببین سرورم، نه برو کنار، این قدر از من آویزان... گفتم برو کنار تو مگر حرف حالیت نمی‌شود؟... خب می‌گفتم. من برایت غذا می‌آورم اما... برو کنار گفتم. اگر یک بار دیگر بخواهی ازم آویزان بشوی می‌رم دنبال کارم. خب حالا شد. چی می‌گفتم؟ آهان می‌گفتم که هر غذایی بخواهی برایت تهیه می‌کنم اما شرط دارد.

شبدر که طاقت از دست داده بود حالا دنبال مرد مرموز می‌دوید و مرد مرموز برای آن‌که دوباره گیر شبدر نیفتد از او فاصله می‌گرفت و از این طرف اتاق به طرفی دیگر می‌جهید. سرانجام «شبدر» از نفس افتاد و تازه متوجه منظور مرد مرموز شد.

ــ باشد، باشد. هر شرطی بگویی قبول می‌کنم.

مرد مرموز نفس نفس زنان ایستاد و لبخندی شیطانی زد.

ـ هر شرطی که بگویم؟

ــ بله، فقط اول غذا برسان!

مرد مرموز بشکن زد و یک سینی پر از بشقاب‌های مرغ و خورش و نان و سبزی و سالاد و پارچ پر از شربت و میوه بر دستش ظاهر شد. شبدر از خوشحالی شیهه کشید و به غذاها حمله‌ور شد. مرد مرموز با چشمانی گرد شده از حیرت می‌دید که چگونه برنج و خورش و نان و محتویات بشقاب‌ها یکی پس از دیگری و به سرعت توسط شبدر ناپدید می‌شود!

«شبدر» از خوردن فارغ شد استخوان‌های مرغ چنان تمیز شده بود که انگار قبلاً هیچ گوشتی به آن نچسبیده بود. بشقاب‌ها تمیز و برق می‌زد. حتی از پوست و هسته میوه‌ها خبری نبود.

«شبدر» با فراغ بال در حالی که شکم بر جسته‌اش را دست می‌کشید پارچ شربت را بالا کشید و محتویاتش را تا آخر نوشید. بعد با پشت دست دهانش را پاک کرد و چنان آروغ بلند می‌زد که شیشه‌های پنجره لرزید.

ــ آخیش، چقدر خوشمزه بود!

مرد مرموز که هنوز در تعجب و حیرت بود، کرنش کرد و گفت:

ــ سیر شدید سرورم؟

شبدر پرسید:

ــ باز هم از این غذاها می‌آوری؟

ــ بله، اما به شرطی که خواسته‌ام را برآورده کنید.

شبدر به خود آمد. با حیرت به سر تا پای مرد مرموز نگاه کرد.

انگار تازه داشت او را می‌دید. با تعجب پرسید:

ــ راستی تو کی هستی. چطور می‌توانستی از کنار آن همه نگهبان رد بشوی و داخل اتاق بشوی. ببینم نکند «پاژون» خبیث به درک واصل شده و تو آشپز تازه قصر شده‌ای، هان؟

مرد مرموز با کلافگی جواب داد:

ــ حالا موقع عمل کردن به عهد و قولت است.

شبدر شانه بالا انداخت و گفت:

ـ نه! تا ندانم تو کی هستی و از کجا آمده‌ای کاری برایت نمی‌کنم.

مرد مرموز با عصبانیت جلو آمد. یقه‌ی شبدر را گرفت و تکان داد.

ــ آن موقع که از گرسنگی واویلا می‌کردی. و بعد من برایت غذا و نوشیدنی تهیه کردم این قدر بلبل زبانی نمی‌کردی.

شبدر به دست مرد مرموز کوبید:

ــ الان داد و فریاد می‌کنم تا نگهبان‌ها بیایند و بفهمی که دیگه نباید با شاهزاده‌ای مثل من این طوری حرف بزنی.

مرد مرموز که یکه خورده بود با عصبانیت یقه‌ی شبدر را رها کرد و غرید:

ــ باشد. پس خودت خواستی. من می‌روم و تو هم بمان با گرسنگی و ناله‌های فردا و پس فردا و روزهای بعدت.

شبدر با شنیدن حرف‌های او پشیمان شد. فهمید که حق با اوست و از فردا باز هم گرسنه و کلافه خواهد شد. از جا بلند شد و دلجویانه گفت:

ــ حالا چرا ترش می‌کنی رفیق. داشتم باهات شوخی می‌کردم. بیا بنشین این جا، خُب حالت چطوره؟

ــ حال من به خودم مربوطه!

ــ این قدر ناراحت نباش. سر به سرت گذاشتم.

مرد مرموز به زحمت لبخند زد. دوباره بشکن زد و یک خوشه‌ی انگور سرخ در دستش ظاهر شد. «شبدر» بی‌آن‌که منتظر تعارف مرد مرموز بماند خوشه انگور را گرفت و درسته در دهان کرد. بعد پرسید:

ــ حالا شرطت را بگو.

ــ می‌خواهم انگشتر نگین یشمی زیبایی که بر دست راست پدرت است برایم بیاوری.

«شبدر» اول فکر کرد مرد مرموز دارد شوخی می‌کند و سر به سرش می‌گذارد. اما وقتی چهره‌ی جدی و مصمم مرد مرموز را دید فهمید که او شوخی نمی‌کند. به سرفه افتاد. با بشکن دیگر یک پارچ پر از شربت ظاهر و شبدر محتویاتش را سر کشید. بعد نفس تازه کرد و پرسید.

ــ تو آن را می‌خواهی چکار؟

ــ قرار شد سؤال نپرسی. من یک جواهر سازم. می‌خواهم برای چند لحظه آن را لمس کنم و بعد از روی آن انگشتر بسازم.

ــ نُچ! تو راستش را نمی‌گویی.

مرد مرموز با ناراحتی از جا بلند شد.

ــ باشد. پس من می‌روم و تو هم تا آخر عمر گرسنه بمان.

شبدر با خود کلنجار می‌رفت. در درونش آشوبی بر پا بود. از یک طرف نمی‌خواست به مرد مرموز اطمینان کند و از سوی دیگر طاقت گرسنگی را نداشت. مرد مرموز هم چنان به «شبدر» خیره مانده بود.

ــ تصمیم‌ات را گرفتی؟

«شبدر» سر بلند کرد و گفت:

ــ آخر چگونه آن انگشتر را بیاورم. پدرم هیچ وقت آن را از خود دور نمی‌کند.

ــ آن دیگر مشکل خودت است. من می‌روم. هر وقت انگشتر را آوردی کافیست به من فکر کنی. سریع به حضور می‌رسم.

شبدر خواست حرفی بزند اما مرد مرموز بشکن زد و غیب شد.

□

شبدیز انگشتر نگین یشمی را از انگشت در آورد. گذاشت بغل متکایش و رفت به حمام که چسبیده به اتاق خواب بود.

شبدر که از شب قبل پنهانی وارد اتاق شبدیز شده و تا آن لحظه زیر تخت خواب پدرش پنهان شده بود، بی‌سر و صدا بیرون آمد. به نرمی بلند شد. انگشتر را برداشت. صدای پدرش را شنید که تو حمام زمزمه می‌کند. به نرمی به طرف اتاق رفت. در را باز کرد. نگهبان پشت در که چرت می‌زد با باز شدن در از جا پرید و با صدای بلند گفت:

ــ سلام عرض می‌کنم!

اما با دیدن شبدر که او هم جا خورده بود، چشمانش گرد شد. شبدر دوید. انگشتر تو مشتش عرق کرده بود.

رسید به اتاقش. نگهبان دم در از این که «شبدر» بیرون از اتاق بود حیرت زده شد. «شبدر» بی‌توجه به او در اتاقش را باز کرد و پرید تو اطاق و در را محکم پشت سرش بست. بعد در حالی که عذاب وجدان گرفته و از کاری که می‌خواست بکند دچار گناه شده بود، نگاهی به انگشتر زیبا کرد. دلش نمی‌آمد آن را به دست مرد مرموز بسپارد، اما بعد یاد گرسنگی و عذاب و ناله‌هایش افتاد.

ــ خب، فقط می‌خواهد چند لحظه نگاهش کند. بعد پس می‌گیرمش و بر می‌گردانمش به پدرم. اتفاقی نمی‌افتد. آره. اتفاقی نمی‌افتد. آهای جناب جواهر ساز کجایی، اِ تو چطوری آمدی؟

مرد مرموز که نگاهش به انگشتر بود لبخند چندش آوری زد و دستش را دراز کرد.

□

شبدیز از حمام بیرون آمد. رفت طرف جایی که انگشترش را گذاشته بود. اما در کمال ناباوری دید که انگشتر نیست. با عجله دوید طرف در اتاق از نگهبان پرسید:

ــ کسی وارد اتاق من نشد؟

نگهبان جواب داد:

ــ نه سرورم. فقط جناب شاهزاده شبدر لحظاتی قبل با عجله از اتاقتان خارج شد. رنگ از صورت «شبدیز» پرید و فریادش در قصر

پیچید:

ــ نه!

□

شبدر انگشتر را در مشتش پنهان کرد و گفت:

ــ فقط چند لحظه. خب؟

ــ باشد. فقط چند لحظه.

همزمان با گرفتن انگشتر توسط مرد مرموز، شبدیز هراسان وارد اتاق شد. دستان شبدیز به سوی مرد مرموز نشانه رفت و چند گلوله آتش شلیک شد. اما گلوله‌های آتش از محلی که قبلاً مرد مرموز ایستاده بود گذشت و به دیوار اتاق اصابت کرد. شبدر هراسان گفت:

ــ پدر، او می‌خواست چند لحظه انگشتر را ببیند.

شبدیز که فهمیده بود چه اتفاقی افتاده سرش را در پنجه‌هایش گرفت و نالید:

ــ تو چکار کردی شبدر، تو چکار کردی؟

□

در سرزمین گشتای و در قصر فرداد، مرد مرموز ظاهر شد. فرداد با خوشحالی به سویش رفت و دستش را دراز کرد. مرد مرموز گفت:

ــ نه، اول باید شمشیر حقیقت را در چاه بیندازی بعد.

ــ آخر چرا؟

ــ دلیلش را می‌فهمی.

فرداد شمشیر حقیقت را برداشت. به همراه مرد مرموز به حیاط قصر رفت. شمشیر را در چاه آب انداخت. مرد مرموز وردی خواند. تخته سنگی از آسمان آمد و روی دهانه‌ی چاه افتاد. فرداد از جا پرید. مرد مرموز گفت:

ــ دلیل این کار این بود که شیشه‌ی عمر تو فقط با شمشیر حقیقت شکسته می‌شود. تو که دوست نداری بمیری؟

فرداد که گیج شده بود پرسید:

ــ شیشه‌ی عمر من، مگر من شیشه عمر دارم؟

مرد مرموز کوزه‌ی شیشه‌ای کوچکی که از بخار مرموز و سیاهی لبریز بود را به فرداد نشان داد و دوباره خنده مشمئز کننده‌ای کرد و گفت:

ــ از حالا داری و من این شیشه را برایت در جایی امانت می‌گذارم. فقط شخصی که از نسل تو باشد می‌تواند شیشه‌ی عمرت را با شمشیر حقیقت نابود کند.

بعد مکثی کرد و گفت:

ــ انگار این شبدیز خیلی با هوش است. او حالا ما دو نفر را از جام جهان نمایش می‌بیند. اشکال ندارد او هرگز نخواهد توانست بر تو گزند بزند. من شیشه‌ی عمرت را در جای مطمئنی مخفی می‌کنم و شبدیز هرگز نخواهد توانست به شمشیر حقیقت دست بزند.

فرداد که عرق سردی بر صورت و تیره‌ی کمرش نشسته بود با بی‌تابی گفت:

ــ انگشتر را آوردی؟

مرد مرموز انگشتر نگین سبز را به فرداد داد. فرداد با لذت و اشتیاق انگشتر را به انگشت چهارم دست راست کرد. ناگهان آسمان تاریک و تار شد. ابرهای تیره آسمان را پوشاندند. رعد و برق‌های مهیبی زمین را لرزاند. مرد مرموز به طرف فرداد رفت و گفت:

ــ و حالا نوبت توست که به عهدت وفا کنی.

فرداد که سر از پا نمی‌شناخت با خوشحالی گفت:

ــ باشد. شرطت را بگو.

ــ می‌خواهم تاج پادشاهی مخصوص خودم را بر سرت بگذارم.

فرداد که از این شرط راحت تعجب کرده بود. در دل به حماقت مرد مرموز خندید و گفت:

ــ باشد قبول است.

مرد مرموز جلو آمد. در دستش تاج جواهر نشان با شکوهی بود. با دیدن تاج، لبخندی بر لبان فرداد نقش بست. مرد مرموز در حال زمزمه کردن کلمات عجیب و غریبی که برای فرداد ناآشنا بود، تاج را بر سر فرداد گذاشت. ناگهان فرداد از شدت درد نعره کشید. تاج جواهر نشان که یک یاقوت سرخ درخشان داشت انگار که در کوره آتش ذوب شود، آب شد و ریشه دواند و روی بدن «فرداد» پخش شد. «فرداد» از شدت درد نعره کشید و پیچ و تاب می‌خورد.

یاقوت سرخ درخشان درست وسط پیشانی «فرداد» جا گرفت. درد وحشتناکی در سر «فرداد» پیچید. انگار که پیشانی‌اش را سوراخ می‌کردند.

فرداد روی زانوانش بر زمین افتاد و از شدت درد مانند گرگ زخمی زوزه کشید. واقعاً زوزه می‌کشید! لابلای ناله و زوزه‌هایش نعره زد:

ــ تو با من چه کردی اهریمن؟

مرد مرموز قاه قاه خندید و صدایش در قصر پیچید:

ــ از حالا تو برده من شدی. برده‌ی بی‌چون و چرای من. تو انسان‌ها و چاتلانقوش‌های با هم! فرداد سر بلند کرد. به جای مرد مرموز موجودی ترسناک در برابرش ایستاده بود. موجودی با چشمان سرخ شرربار، صورتی چون مردگان سفید و بی‌حالت با دندان‌های نیش مانند و دراز و دستانی بلند و کشیده و ناخن‌های زشت کج و معوج.

مرد مرموز گفت:

ــ ای احمق، من اهریمن هستم. تازه فهمیدی؟

فرداد از شدت درد پیچ و تاب می‌خورد. دوباره دست به پیشانی کشید. در کمال وحشت متوجه شد که جسم نوک تیزی از پیشانی‌اش در حال روییدن است. اهریمن قهقه زنان گفت:

ــ از حالا هر وقت قرص ماه کامل شد باید دخترکی چهارده ساله را از بالای برج درون آتشی که در حیاط قصر افروخته می‌کنی بیندازی. از حالا تو جزیی از من هستی! تو دیگر نخواهی مرد.

فرداد پیچ و تاب می‌خورد. نگهبان‌ها که وحشت زده آن دو را نگاه می‌کردند در کمال وحشت دیدند که «فرداد» دارد تغییر می‌کند. دو بال چرمی سیاه از پشتش بیرون زد. بعد شاخی که وسط

پیشانیش جوانه زده بود بلندتر شد. چشمانش سرخ و گوش‌هایش دراز و دندان‌هایش تیز و بلند شد. از پشتش دم بیرون زد و لباسش پاره و بدنش مانند حیوانات پوشیده از پشم سیاه و تیره شد. فرداد سر بلند کرد. دیگر سرش درد نمی‌کرد. غرش کرد. اهریمن اشاره کرد و شاخ وسط پیشانی فرداد سرخ شد. فرداد از شدت درد زوزه کشید. آسمان تیره و تار شده بود. اهریمن خندید و گفت:

ــ هر زمان که از موعد قربانی بگذرد شاخ تو این چنین سرخ و سوزان می‌شود. تو که نمی‌خواهی بمیری؟

با اشاره اهریمن، شاخ فرداد به رنگ طبیعی در آمد و درد فرداد ساکت شد. فرداد ناله کرد:

ــ این چه بلایی بود سر من آوردی. حالا من چگونه با مردم روبرو شوم؟

ــ غمگین نباش. دیگر کسی جرأت نمی‌کند مستقیم به چشمانت نگاه کند. امتحان کن!

فرداد به سوی نگهبان‌ها چرخید. سه نگهبان با دیدن چشمان شرربار فرداد جیغ کشیدند و مجسمه شدند. فرداد از خوشحالی زوزه کشید. اهریمن گفت:

ــ از حالا تو سلطان انسان‌ها و چاتلانغوش‌ها هستی. از زندگی لذت ببر.

اهریمن قهقه زنان ناپدید شد. فرداد به طرف اتاقش رفت. نشست روی تخت سلطنتی‌اش و دستش را بالا آورد و غرش کرد:

ــ «شبدیز» به حضور من بیاید، همین حالا.

غرش رعد و برق‌های مهیب همه جا را لرزاند. مردی که بیرون قصر وحشت زده از تغییر آسمان بودند خنده‌ی وحشیانه‌ی «فرداد» را می‌شنیدند.

ــ من عمر جاویدان خواهم کرد، من نخواهم مرد. فرشته‌ی مرگ من تو را شکست دادم!

فصل چهارم

آرش، سیاوش، شبدر!

«آرش» جا خالی داد و بعد شمشیرش را با قدرت بر سر پدرش «بهمن» فرود آورد. بهمن شمشیرش را بالای سر گرفت. از برخورد دو شمشیر صدا بلند شد. «آرش» زور زد. بهمن لبخند زد. قطره‌ای عرق از پیشانی «آرش» سُر خورد و تو چشمش رفت. همان یک لحظه چشم بستن آرش از سوزش عرق کافی بود تا بهمن با یک حرکت سریع آرش را زمین بزند و نوک شمشیر را بر گلوی آرش بگذرد. بهمن خندید و گفت:

ــ حال پسر سلحشور و مبارزم چطور است؟

آرش هم خندید.

ــ پدر مهربانم چطور؟

گرفت و او را بلند کرد.

ــ آفرین پسرم. خیلی پیشرفت کرده‌ای. حسابی چالاک و متحبر شده‌ای.

آرش دست پدر را بوسید و گفت:

ــ با داشتن استادی چون شما باید هم چنین مبارزی بشوم.

بهمن با لذت به فرزند نوجوانش نگاه کرد. آرش با آن که چهارده بهار پشت سر گذاشته بود اما به خاطر بدن ورزیده و قوی‌اش به جوانان هیجده نوزده ساله می‌ماند. گر چه خود «بهمن» که چهل و پنج سالش بود دست کمی از جوانان نداشت. هر دو به سوی خانه راه افتادند. بهمن با گلایه گفت:

ــ ای کاش برادرت «سیاوش» هم مثل تو به ورزش و تمرین سوار کاری و شمشیر زنی علاقه داشت.

ــ پدر! خب سیاوش علاقه زیادی به این کارها ندارد. او عاشق معما و داستان گویی است.

ــ بگو عاشق تن پروری و کلاه گذاشتن سر بچه‌های همسن و سالش است!

آرش سر تکان داد. می‌دانست که گفته پدرش زیاد پر بیراه نمی‌باشد.

□

سیاوش پرید روی شاخه درختی که با زمین فاصله چندانی نداشت. بعد رو به نوجوانانی که مشتاقانه نگاهش می‌کردند گفت:

ــ اگر جواب معما را دادید تمام این میوه‌ها مال شما و اگر نتوانستید، هر چه میوه کنده‌اید برای من می‌شود. قبول؟

یکی از نوجوان‌ها گفت:

ــ قبول. اما جرزنی نداریم.

ــ چی، من جر بزنم؟

ــ حالا معمایت را بگو.

سیاوش پاهایش را تاب داد و لبخند زنان گفت:

ــ آن چیست که بی‌علم و دانش تمام اشیاء را همان گونه که هست به ما نشان می‌دهد؟

پسرها به هم نگاه کردند. «سیاوش» سیبی را گاز زد و با دهان پر گفت:

ــ تا صد می‌شمارم. یک، دو، سه...

سیاوش سرخوش و خندان با لذت سیبش را می‌خورد و پاهایش را تکان می‌داد. او کمی چاق‌تر و کوتاه‌تر از آرش بود. بر عکس آرش بدنش ورزیده نبود.

ــ نود و نه، صد!

سیاوش از شاخه پرید پایین. با اشتیاق به سوی میوه‌هایی که در سبد بود کنار پای نوجوان‌ها قرار داشت راه افتاد. یکی از نوجوان‌ها که از همه بزرگ‌تر و چاق‌تر بود جلوی سیاوش را گرفت و با خشونت پرسید:

ــ کجا تشریف فرما می‌شوی حضرت آقا؟

سیاوش چانه‌اش را از انگشتان تُپل پسرک آزاد کرد و گفت:

ــ طبق قرارمان شما باختید و من به میوه‌هایم می‌رسم.

پسرک چاق گفت:

ــ اگر راست می‌گویی جواب معما را خودت بگو.

سیاوش آینه‌ی کوچکی از جیب پیراهنش در آورد. آن را در مقابل صورت پسرک چاق گرفت و گفت:

ــ آینه!

نوجوان‌ها غرولندکنان به هم نگاه کردند. پسرک چاق دوباره راه سیاوش به سوی سبد میوه‌ها را سد کرد.

ــ به همین خیال باش. این دفعه راکور خواندی. من یکی زیر بار نمی‌روم.

ــ اما ما با هم قول و قرار گذاشتیم.

ــ اصلاً شده تا به حال یک بار هم ما برنده بشویم؟ چرا به جای معماهای الکی نمی‌آیی با هم کُشتی بگیریم.

سیاوش قدمی به عقب برداشت و گفت:

ــ نه. کشتی نه. من فقط مرد معما و چیستان هستم.

پسرک چاق یقه‌ی سیاوش راگرفت و غرید:

ــ و من مرد زور آزمایی و دماغ آدم‌های تنبل را به خاک مالیدن.

سیاوش در حالی که سعی می‌کرد ترسش را بروز ندهد با خونسردی گفت:

ــ ببین دوست عزیز، من اگر به جای تو بودم همچین کاری نمی‌کردم. تو داری با جانت بازی می‌کنی.

پسرک چاق با مسخره‌گی لب و دهان کج کرد:

ــ ی ی ی با جانت بازی می‌کنی. ببینم کی می‌خواد از پس من بر بیاد. تو؟

صدای کلفتی از پشت سرشان بلند شد.

ــ نه، من حسابت را می‌رسم.

سرها چرخید. یک موجود ترسناک چاق و گنده با چشمان شرربار و دندان‌های تیز و مشتان گره کرده با لبخندی ترسناک نگاهشان می‌کرد. پسرک چاق «هق» کرد و یقه‌ی «سیاوش» را رها کرد.

«سیاوش» لبخند زنان کنار رفت. موجود ترسناک قدمی به جلو برداشت و صدای کلفتش را رها کرد.

ــ خُب پس امروز ناهار من شما هستید؟

با جیغ پسرک چاق، همه نوجوان‌ها به جز سیاوش فرار بر قرار ترجیح دادند. موجود ترسناک نعره کشان چند قدمی را دنبالشان دوید. نوجوان‌ها جیغ کشان با تمام توان گریختند. سیاوش که از خنده روی زمین اِفتاده بود فریاد کشید:

ــ بس شان است بیا این جا.

موجود ترسناک از تعقیب نوجوان‌ها باز ایستاد. برگشت به طرف «سیاوش» و غرید:

ــ تو از من نترسیدی بچه‌ی...؟

ــ خودت را لوس نکن. ببینم این شکلک را کی یاد گرفتی؟

موجود ترسناک قدمی به جلو آمد و تغییر کرد. چشمان شرربارش به چشمانی مهربان و درشت و قد بلند زمختش به یک قد

کوتاه تُپل تبدیل شد. از سیاوش کمی کوتاه‌تر بود. گوش‌های بزرگ نوک تیز گربه مانندش تکان می‌خورد. شکمی بر آمده داشت و وقتی می‌خندید دندان‌های کرم خورده‌ی زردش تو ذوق می‌زد. سیاوش به میوه‌ها اشاره کرد.

ــ گشنه که نیستی «شبدر»؟

شبدر با اشتیاق و ولع به میوه‌ها نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. صدای قار و قور شکمش بلند شد. سیاوش قاه قاه خندید.

ــ بیا جلو پسر. بیا که خوب موقعی رسیدی و نجاتم دادی.

شبدر کنار سیاوش نشست. دستش را به طرف میوه‌ها دراز کرد. «سیاوش» دست «شبدر» را گرفت و گفت:

ــ مسابقه می‌دهی؟

«شبدر» را خم کرد و گفت:

ــ تو که می‌دانی من معما و چیستان بلد نیستم.

ــ نه پسر خوب، منظورم مسابقه‌ی خوردن است.

شبدر خندید و با خوشحالی گفت:

ــ با کمال میل حاضرم!

سیاوش آستین‌هایش را بالا زد. در حالی که شبدر را زیر نظر داشت گفت:

ــ پس به شمرش من شروع می‌کنیم. یک، دو، سه!

هنوز دست «سیاوش» به اولین میوه نرسیده بود که «شبدر» تند و سریع سبد میوه را برداشت، دهانش به طرز عجیبی باز شد و سبد میوه در دهانش گم شد! سیاوش با دهانی باز و چشمان حیرت زده

به شبدر خیره ماند. چشمان شبدر گرد شد. لپهایش تکان خوردند. از دو طرف دهانش آب میوه بیرون زد. شبدر دو انگشت تُپل و پشمالویش را در دهان کرد و سبد خالی خیس را بیرون کشید. سیاوش با افسوس به سبد خالی نگاه کرد. شبدر با شکم برآمده روی زمین ولو شد و سرخوش و خندان گفت:

ــ آخ که چقدر چسبید. من مسابقه را بردم. حالا جایزه‌ام چیه؟

سیاوش که فکر این جاش را نمی‌کرد از جیب شلوارش یک هلو در آورد و به شبدر داد.

ــ بفرما. این هم جایزه‌ات!

شبدر هلو را با هسته‌اش درسته قورت داد!

صدایی دخترانه آن دو را به خود آورد.

ــ سیاوش تو این جایی؟

سیاوش برگشت و هما را دید. «هما» هم سن سال آرش و «سیاوش» بود. موهای بافته‌اش را دو طرف شانه‌اش انداخته و لباس خوش دوختی به تن داشت. سیاوش از جا بلند شد. شبدر هم با عجله بلند شد و سلام کرد. هما با دیدن شبدر چهره‌اش در هم شد. شبدر سرش را پایین انداخت. گوش‌هایش آویزان شد. سیاوش متوجه حال شبدر شد. از هما پرسید:

ــ چی شده هما؟

هما که سعی می‌کرد به شبدر نگاه نکند گفت:

ــ دارد غروب می‌شود. مادر مرا فرستاد دنبالت. هیچ می‌دانی «آرش» و بابا چقدر منتظرت ماندند؟

سیاوش به پیشانی زد و با ناراحتی گفت:

ــ آخ اصلاً یادم رفت که امروز تمرین دارم. راستی هما جواب سلام شبدر را ندادی.

هما با اکراه به شبدر نیم نگاهی کرد و سریع گفت:

ــ سلام شبدر. حالت چطوره؟

شبدر به پهنای صورت خندید.

ــ خوبم بانوی من. شما چطورید؟

هما جواب شبدر را نداد. به سیاوش توپید:

ــ برویم خانه. زود باش دیگر.

هما راه افتاد و سیاوش رو به شبدر گفت:

ــ من رفتم شبدر. از این که به کمکم آمدی ممنونم.

شبدر لبخند محزونی زد.

ــ خواهش می‌کنم. سلام مرا به آرش برسان.

سیاوش دوید تا به هما رسید. هما به تندی قدم برمی‌داشت، سیاوش گفت:

ــ صبر کن هما. مگر عجله داری؟

هما جواب نداد. سیاوش با گلگی گفت:

ــ تو چرا با شبدر بیچاره این طوری برخورد می‌کنی. طفلکی گناه دارد.

هما لب گزید و گفت:

ــ من ازش می‌ترسم تو که می‌دانی.

سیاوش خندید.

PersianPDF.com

ــ «شبدر» که ترسی ندارد. او یک بچه چاتلانغوش خوش قلب با مزه‌اس که همیشه کمکم می‌کند.

ــ خودم هم دلم برای او و چاتلانغوش‌های دیگر می‌سوزد. اما دست خودم نیست. من از تمام چاتلانغوش‌ها می‌ترسم. حتی از دخترانشان.

سیاوش خواست سر به سر هما بگذارد اما دید که به خانه می‌رسند و ممکن است هما پیش پدر و مادر شکایت کند و سیاوش حوصله مؤاخذه شدن بیشتر توسط پدرش را نداشت. گر چه به خاطر حاضر نشدن در تمرین امروز باید خود را آماده یک سخنرانی و مؤاخذه حسابی می‌کرد.

فصل پنجم

وقتی ماه کامل می‌شود.

بهمن با ناراحتی گفت:

ــ آخر تو چرا این قدر سر به هوا هستی، چرا از تمرین و ورزش کردن شانه خانی می‌کنی؟ کمی هم به برادرت نگاه کن و یاد بگیر.

سیاوش سر پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. مادر نیم نگاهی به سیاوش کرد و بعد رو به بهمن گفت:

خُب آقا شما هم زیاد سخت نگیرید. حتماً پسرم یادش رفته امروز تمرین دارد.

بهمن خواست حرفی بزند اما مادر اشاره کرد که چیزی نگوید.

ــ من از طرف سیاوش قول می‌دهم که دیگر تکرار نشود. درست است سیاوش؟

سیاوش سر تکان داد. آرش به زحمت خنده‌اش را خورد. اما هما نتوانست و پقی زیر خنده زد. بهمن با عصبانیت به هما چشم

غره رفت. هما خنده‌اش را خورد. مادر پرسید:

ــ خُب امروز چه خبر بود. هنوز اژدهاک هلاک نشده؟

بهمن با ترس «هیس» کرد. آرش و سیاوش و هما با تعجب به پدر و مادرشان نگاه کردند.

مادر ادامه داد:

ــ از قدیم گفته‌اند که موجود ستمکار عمر زیاد می‌کند. من نمی‌دانم چرا آه مادرانی که دخترانشان قربانی اژدهاک پلید می‌شود دامن او را نگرفته و هنوز زنده مانده است.

بهمن با ناراحتی گفت:

ــ دیگر ادامه نده مهرانه. دیوار موش دارد و موش هم گوش. اگر خبر این حرف‌ها به دربار اژدهاک، ببخشید! «فرداد» شاه برسد برایمان گران تمام می‌شود.

مهرانه در حال ورز دادن خمیر نان گفت:

ــ وقتی شما که فرمانده‌ی قراولان او هستی این چنین از یک انتقاد ترس و لرز وجودت را می‌لرزاند پس وای به حال و روز باقی مردم.

بهمن با لحنی پر از التماس گفت:

ــ خواهش می‌کنم ادامه نده مهرانه. تو که دوست نداری به فرزندانت آسیبی برسد؟

بغض مهرانه ترکید. اشک ریزان ناله کرد:

ــ چگونه آرام بگیرم در حالی که می‌دانم به زودی نوبت دخترمان می‌شود تا قربانی پلشتی آن دیو خونخوار شود، چگونه

آرام بگیرم در حالی که مادرانی را می‌بینم که در غم دختران جوانشان گیسویشان سفید شده و خون گریه می‌کنند؟

آرش به سوی مادر رفت. دست بر شانه مادر گذاشت و گفت:

ــ غمگین نباش مادر. مگر ما مرده‌ایم؟ می‌خواهم ببینم چه کسی جرأت می‌کند به سراغ خواهرم بیاید تا حسابش را کف دستش بگذاریم.

مهرانه هق هق کنان گفت:

ــ پیر شوی مادر.

بعد رو به بهمن گفت:

ــ من نمی‌دانم چرا ما از این خراب شده نمی‌رویم. آخر برای چی در این جا مانده‌ایم؟

بهمن آه کشید و غرید:

ــ خوب است خودت خوب می‌دانی که این سرزمین طلسم شده. هر کس که خواسته فرار کند یا در سرزمین زمهریر و سوزان راه گم کرده و نابود شده و یا به دریای «شیرگان» رسیده و طعمه نهنگ آدمخوار شده. کجا برویم؟

مهرانه آه کشید.

ــ ای کاش «فرهاد» دادگر نمی‌مرد و این اژدهاک خونخوار جانشین‌اش نمی‌شد. چه روزگار خوبی داشتیم.

بهمن از جا بلند شد و گفت:

ــ من باید به قصر بروم.

بعد رو به سیاوش کرد:

ــ فردا صبح تمرین کن. یادت نرود. دوست دارم حسابی عرق بریزی.

سیاوش گفت:

ــ چشم پدر، یادم نمی‌رود.

ــ خدانگهدار.

بهمن رفت. سیاوش پرسید:

ــ مادر، «فرداد شاه» چگونه اژدهاک شده؟

مهرانه گفت:

ــ الان زود است بدانید. بعداً برایتان تعریف می‌کنم.

ــ آخر کی؟ شما همیشه ما را به زمانی دیگر وعده می‌دهید.

ــ گفتم یک زمان دیگر. حالا بیایید شامتان را بخورید. «هما» کمکم کن ظرف‌ها را بیاورم.

«آرش» به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

ــ من می‌آورم.

مادر لبخند زنان گفت:

ــ پیر بشوی مادر.

□

صبح روز بعد آرش با زحمت و مرارت توانست سیاوش را از رختخوابش بیرون بکشد. گر چه اگر هما نبود و آب خنک روی سیاوش نمی‌پاشید او به این زودی از خواب نمی‌پریدا

سیاوش و آرش شمشیرشان را برداشتند و سوار بر اسب به

چمنزار نزدیک خانه رفتند.

خانه آن‌ها چوبی و بزرگ بود. بهمن دو سال قبل آن‌جا را به کمک آرش و سیاوش ساخته بود.

نزدیک به یک ساعت به تمرین شمشیر زنی پرداختند. «سیاوش» خیلی زود خسته می‌شد و آرش به او روحیه می‌داد که خسته نشود و دست از تلاش بر ندارد. سیاوش اشتیاق چندانی برای آموزش شمشیرزنی نداشت. اما سوار کاریش خوب بود. مانند آرش هنگام تاختن می‌توانست روی زین اسب بایستد و یا دور شکم اسب بچرخد و یا در حالی که دو دستی از زین اسب گرفته است پاهایش را به زمین بزند و دوباره روی زین بپرد. هر دو در حال تاخت به نزدیکی قصر اژدهاک رسیدند. آرش جلوی قصر اسبش را از تاختن نگهداشت. سیاوش هم اسبش را آرام کرد. آن دو از اسب‌ها پایین آمدند.

سیاوش پرسید:

ــ باز هم مجسمه‌ها؟

آرش سر تکان داد. افسار اسب‌ها را گرفته و به سوی مجسمه‌هایی که نزدیک پله‌های ورودی قصر قرار داشتند رفتند. ده‌ها مجسمه مرد و زن در دو طرف ورودی قصر جاگرفته بود. آرش و سیاوش به سوی دو مجسمه که بالای پله‌ها قرار داشتند رفتند. آرش به مجسمه مرد و سیاوش به مجسمه زنی که دستانش را نزدیک سینه نگه داشته بود خیره شدند. آرش دستی به صورت مجسمه مرد کشید. مجسمه بسیار زیبا و طبیعی به نظر می‌رسید. بر

اثر مرور زمان گرد و خاک بر مجسمه‌ها نشسته بود. آرش و سیاوش گرد و غبار آن دو مجسمه را با دست پاک کردند. سیاوش به مجسمه زن نگاه کرد و گفت:

ــ نمی‌دانم چرا نسبت به این دو مجسمه احساس عجیبی دارم. به صورت زن نگاه کن ببین چقدر زیباست. یک حالت عجیبی هم دارد. انگار دستانش چیزی را حمل می‌کرده است. می‌بینی دستانش از هم باز مانده است.

آرش سر تکان داد و گفت:

ــ من هم حس غریبی به این دو مجسمه دارم. صورت این مجسمه مرد را ببین. چقدر مردانه و با جذبه است. بازوانش ورزیده ر عضلانی و سینه‌اش ستبر است. من نمی‌دانم کدام هنرمندی چنین مجسمه‌های زیبایی را تراشیده است.

ــ آرش، این مجسمه‌ها خیلی طبیعی به نظر می‌رسند. اگر این‌ها ناگهان زبان باز کنند و حرکت کنند من زیاد تعجب نمی‌کنم.

ــ حق با توست. خیلی طبیعی به نظر می‌رسند.

آرش آه کشید و گفت:

ــ هر بار که این مجسمه‌ها را می‌بینم دلم بد جوری می‌گیرد.

ــ پس بیا برویم. من هم با دیدن این‌ها افسرده خاطر می‌شوم.

هر دو سوار اسبشان شدند و تاختند.

در قصر باز شد و «بهمن» بیرون آمد. با نگاه آرش و سیاوش را تعقیب می‌کرد. وقتی آن دو دور شدند بهمن به سوی مجسمه مرد و زن رفت. مقابل آن دو ایستاد. با افسوس نگاهشان کرد و گفت:

ــ بله فرزندانم. این مجسمه‌ها خیلی طبیعی هستند. آخر یک زمان این‌ها هم مثل من و شماها از زندگی شان لذت می‌بردند!

□

سیاوش خسته و بی‌رمق بود. هما از این که سیاوش حتی حال و حوصله‌ی غذا خوردن ندارد خنده‌اش گرفته بود. اما آرش که به ورزش و تمرین روزانه عادت داشت با ولع غذایش را می‌خورد. بهمن و مهرانه زیر چشمی فرزندانشان را نگاه می‌کردند. بهمن در حال پوست کندن سیب از سیاوش پرسید:

ــ خب پسرم تمرین امروز چطور بود؟

سیاوش لبخند بی‌رمق زد و گفت:

ــ خوب بود. حسابی با آرش...

ناگهان در خانه به شدت به صدا در آمد. قاشق از دست «هما» بر زمین افتاد. سیاوش از جا پرید. «مهرانه» با ناراحتی گفت:

ــ این وقت شب چه کسی وحشیانه در خانه‌مان را دارد از جا در می‌آورد؟

بهمن دستی به سر هما کشید و به سوی در خانه رفت. در را باز کرد. سه نگهبان مسلح پشت در ظاهر شدند. بر پیشانی بهمن چین افتاد و پرسید:

ــ این موقع شب چه اتفاقی افتاده که...

نگهبان اول حرف بهمن را برید و با صدای بلند گفت:

ــ به فرمان «فرداد شاه» آمده‌ایم به اطلاع برسانیم که خوشبختانه

نوبت دختر شما هما است تا در نیمه‌ی ماه یعنی هفت روز دیگر قربانی سلطان شود.

هما جیغ کشید و به مهرانه پناه بُرد. مهرانه با رنگ و رویی پریده هما را در آغوش گرفت. آرش به سرعت به گوشه اتاق رفت و شمشیرش را برداشت. بهمن به «آرش نهیب زد که کاری نکند بعد در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود به نگهبان‌ها گفت:

ــ قرار ما این گونه نبود. من سردار بزرگ فرداد شاه هستم. حتماً اشتباهی پیش آمده! نگهبان اول به دو نگهبان دیگر اشاره کرد تا شمشیرشان را در نیام بکنند. بعد لوله‌ی کاغذ پوستی کوچکی را به دست بهمن داد. بهمن لوله کاغذ پوستی را باز کرد. صورتش در هم رفت. گیج و کلافه به همسر و فرزندانش نگاه کرد. بعد به آرامی گفت:

ــ حتماً اشتباهی شده. من خودم به قصر سلطان می‌روم و مشکل را حل می‌کنم. شما آرام باشید. هیچ گزندی به شما نمی‌رسد.

بهمن به نگهبان‌ها گفت:

ــ من با شما به قصر سلطان می‌آیم.

هما بیشتر در آغوش مادر فرو رفت. بهمن به طرف آرش و سیاوش رفت. آن دو به پدر نزدیک شدند. بهمن دست بر شانه‌ی آن دو گذاشت و با صدایی زمزمه مانند گفت:

نگران نباشید. اما اگر اتفاقی برایم افتاد مراقب مادر و خواهرتان باشید. نگذارید هما قربانی اژدهاک شود.

سیاوش به زحمت جلوی گریه‌اش را گرفته بود. اما «آرش» با

چهره‌ای مصمم و با اراده برای پدر سر تکان داد. بهمن نگاهی به مهرانه و هما کرد و به همراه نگهبان‌ها راه افتاد.

مهرانه رو به آرش و سیاوش کرد و اشک ریزان گفت:

ــ من نگران پدرتان هستم. دنبالش بروید.

آرش و سیاوش به سرعت سوار بر اسب راهی قصر اژدهاک شدند.

فصل ششم

راز بزرگ مهرانه

بهمن از در بزرگ و چوبی قصر گذشت. با قدم‌های بلند و سرسرای ورودی وسیع را طی کرد. صدای قدم‌هایش در سرسرا می‌پیچید. سقف سرسرا بلند بود. «بهمن» به یک پلکان مرمری با شکوه که به طبقات بالاتر منتهی می‌شد رسید و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. پچید سمت راست و به اتاق اژدهاک رسید. ایستاد. نفس تازه کرد و بعد به آرامی چند ضربه در زد. صدای خشن اژدهاک آمد:

ــ بیا توا

بهمن در را باز کرد و داخل اتاق شد. اژدهاک پشت به او رو به پنجره ایستاده و داشت به آفتاب که در حال فرو رفتن در پس کوه‌های مغرب بود نگاه می‌کرد. بهمن به تندی جلو رفت. اژدهاک به طرفش برگشت. بهمن که انگشتان دست راستش باز و بسته می‌شد و از شدت هیجان می‌لرزید و بی‌آن‌که به چشمان اژدهاک نگاه کند

خودش را روی پاهای سم‌دار اژدهاک انداخت و التماس کرد:

ــ ای پادشاه قدرتمند به من رحم کن. هما تنها دختر من است. اگر او از بین برود مادرش دق می‌کند.

بال‌های چرمی سیاه اژدهاک باز شد. با چشمان شرر بار به بهمن خیره ماند و صدای کلفتش در قصر پیچید:

ــ یعنی ارزش دختر تو از جان ما بیشتر است؟

بهمن هق هق کنان ناله کرد:

ــ خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم سلطان.

اژدهاک پای سم‌دارش را بر شانه‌ی «بهمن» گذاشت و او را هُل داد.

ــ برو گمشو. خائن!

«بهمن» به طور ناگهانی شمشیرش را بیرون کشید و نعره کشید:

ــ ای اژدهاک پست فطرت نمی‌گذارم دختر معصومم قربانی تو شود!

بهمن به اژدهاک حمله کرد. اژدهاک پرواز کرد و آن سوی «بهمن» بر زمین فرود آمد و با دم بلند دندانه‌دارش ضربه‌ای محکم به شانه‌ی بهمن زد. بهمن به سوی شمشیرش شیرجه زد. اما قبل از او، پای سم دار اژدهاک بر تیغه‌ی شمشیر فرود آمد و آن را دو تکه کرد. بهمن به اژدهاک حمله کرد. اژدهاک با خونسردی شانه‌های «بهمن» را گرفت و او را بلند کرد. «بهمن» دست و پا زد. چشمانش را بست تا نگاهش به چشمان مخوف اژدهاک نیفتد. اژدهاک شانه‌های بهمن را فشار داد. بهمن از شدت درد پیچ و تاب می‌خورد و لبانش را گاز گرفت.

لبانش خونی شد. اژدهاک پوزخند زنان فشاری دیگر بر شانه‌های بهمن آورد. بهمن از شدت درد فریاد کشید و چشمانش باز شد. اژدهاک قهقه زنان به چشمان بهمن خیره شد. دهان بهمن از شدت درد باز ماند و مجسمه شد! اژدهاک مجسمه بهمن را بر زمین انداخت و صدایش را رها کرد.

ــ این خبیث را پیش خیانتکاران دیگر ببرید!

دو نگهبان با ترس و لرز به سوی مجسمه «بهمن» آمدند.

□

آرش و سیاوش در نزدیکی قصر اژدهاک پشت تنه‌ی کلفت درختی پنهان شده بودند. بعد از زمین فرش شده از چمن نمناک پله‌های سنگی قرار داشت که به درهای عظیم ورودی قصر که از جنس چوب بلوط بود منتهی می‌شد. قصری بود با برج و باروی بی‌شمار.

در قصر باز شد و دو نگهبان، مجسمه «بهمن» را کشان کشان آوردند. «آرش» خواست جلو برود. اما سیاوش به سختی مانع از این کار شد. نگهبان‌ها مجسمه «بهمن» را پایین پله‌ها گذاشتند و به قصر برگشتند. «آرش» خود را از دست «سیاوش» رها کرد و به سوی مجسمه پدر دوید. سیاوش هم پشت سرش دوید. به مجسمه بهمن رسیدند. آرش مجسمه «بهمن» را بغل کرد و بغضش ترکید. سیاوش هم گریه می‌کرد. ناگهان آرش شمشیرش را بیرون کشید و به سوی در قصر دوید. «سیاوش» به سرعت دوید و خودش را روی آرش

انداخت. هر دو از پله‌های ورودی قصر پایین غلتیدند. آرش با خشم و غضب سعی می‌کرد، سیاوش را کنار انداخته به سوی قصر برود اما سیاوش نمی‌گذاشت. آرش فریاد کشید:

ــ چرا جلویم را می‌گیری؟ من باید انتقام پدرمان را بگیرم.

ــ گوش کن آرش مگر پدر نگفت مراقب مادر و خواهر باشیم؟ وقتی پدرمان که جنگاوری سلحشور بود نتوانست با اژدهاک مبارزه کند، ما دو نفر چگونه می‌خواهیم با او بجنگیم؟

سرانجام آرش آرام گرفت. سرش را بر شانه‌ی سیاوش گذاشت و به تلخی گریست.

ــ حالا می‌فهمم که چرا این مجسمه‌ها این قدر طبیعی به نظر می‌رسند. آن‌ها زمانی مثل پدرمان زنده بوده‌اند!

□

مهرانه با شنیدن خبر مجسمه شدن «بهمن» از هوش رفت. آرش و سیاوش و هما به سختی توانستند مادرشان را به هوش بیاورند. «مهرانه» آن سه را بغل کرد و گریست. آن سه هم گریستند. مهرانه گریه گریه گفت:

ــ همان بلایی که سر شاهزاده فرزاد و به‌آفرید آمد بر سر بهمن هم آمد.

سیاوش اشکهایش را پاک کرد و پرسید:

ــ آن دو دیگر کی هستند؟

«مهرانه» اشکهایش را پاک کرد و گفت:

ــ پدر و مادر شما دو نفر!

آرش و سیاوش با حیرت به «مهرانه» نگاه کردند. هما که به سختی جا خورده بود جیغ کوتاهی کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت. آرش گیج شده بود. به زحمت عقب رفت و به دیوار تکیه داد. سیاوش با دهانی باز پرسید:

ــ چی، پدر و مادر من و آرش:

مهرانه آه کشید و گفت:

ــ دیگر وقتش شده شما راز بزرگ زندگیتان را بدانید.

آرش کنار سیاوش نشست و به مهرانه خیره ماند. هما حالا نمی‌دانست چه بکند. اتفاقاتی که در آن شب افتاده بود او را منگ کرده بود. مجسمه شدن پدرش از یک سو و شنیدن این که آرش و سیاوش برادر او نیستند. از طرفی دیگر مهرانه گفت:

ــ شما دو نفر نوه‌ی اژدهاک هستید!

سیاوش و هما ناخودآگاه جیغ کشیدند. آرش با بهت زدگی به دیواره‌ی چوبی تکیه داد. سیاوش با صدایی لرزان پرسید:

ــ مادر، این حرف‌ها چیست؟ چطور می‌شود ما دو نفر نوه‌ی آن دیو پلید باشیم؟

مهرانه آه کشید و گفت:

ــ چهار ده سال پیش اژدهاک که او را «فرداد» می‌نامیدند توانست با حیله و خدعه انگشتر جادویی شبدیز، سلطان چاتلانغوش‌ها را به چنگ آورد. فرداد پس از به دست آوردن انگشتر به طور ناگهانی تغییر کرد و اژدهاک شد. او می‌خواست «شبدیز» را

که از او کینه شدیدی به دل داشت را نابود کند. اما پدرتان بهمن نگذاشت. او توانست اژدهاک را راضی کند تا از خون شبدیز بگذرد. شبدیز و تمام چاتلانغوش‌ها از قدرت‌های جادویی‌شان خلع شده و برده اژدهاک شدند. بهمن هم برای کمک به انسان‌ها و چاتلانغوش‌ها مجبور شد در قصر بماند و بسوزد و بسازد. بهمن با خواهش و تمنای فراوان توانست دل تیره و سیاه اژدهاک را راضی کند و شبدیز و شبدر را به عنوان خدمتکار به کار بگمارد.

سیاوش با تعجب پرسید:

ــ یعنی شبدر شاهزاده‌ی چاتلانغوش‌ها است؟

ــ بله. او شاهزاده چاتلانغوش هاست مثل پدرتان فرزاد که شاهزاده‌ای مهربان بود.

مهرانه اشکهایش را پاک کرد. حالا آرش و سیاوش و هما به دهان مهرانه خیره مانده بودند.

ــ مردم از ظلم و ستم اژدهاک به فرزاد که در سرزمین «پارس ژاژ» بود شکایت کردند. فرزاد به همراه همسرش به‌آفرید و دو پسر دوقلویش به امید این که بتواند پدرش را از ظلم و ستم بر مردم باز دارد به قصر فرداد آمد. فرزاد نمی‌دانست «فرداد» اژدهاک شده است. نمی‌دانم چرا اژدهاک بی‌مقدمه با چشمان شرربارش فرزاد و به‌آفرید را طلسم و آن دو را مجسمه کرد. بهمن که آن‌جا بود دو پسر دوقلوی فرزاد را از دستان به آفرید جدا کرد و پیش من آورد. من هم هما را داشتم. به او شیر می‌دادم. بعد از آن به دوقلوها هم شیر دادم. از آن به بعد آن پسر دوقلو پسران من شدند. پسرانی که حالا در

برابرم نشسته‌اند!

آرش و سیاوش حرف نمی‌زدند. شنیدن سرگذشت پدر و مادرشان آن دو را گیج و متحیر کرده بود. مهرانه آه کشید. آرش از جا بلند شد و با عصبانیت غرید:

ــ من انتقام پدر و مادرم و... پدرم «بهمن» را از اژدهاک می‌گیرم!

ــ صبر کن پسرم!

آرش با تعجب به مهرانه نگاه کرد. مهرانه به تلخی گریست.

ــ پدرتان «بهمن» که رفت. شما دو نفر هم می‌خواهید به سرنوشت او دچار شوید؟ چند روز دیگر هم «هما» را به قصر اژدهاک می‌برند. آن وقت من چه کنم؟

سیاوش گفت:

ــ حق با مادر است. آرش.

ــ آخر نمی‌شود که دست بر دست بگذاریم.

ــ باید یک نقشه درست و حسابی بکشیم.

ــ من که متوجه نمی‌شوم.

سیاوش قدم زد. فکر می‌کرد و سرش را در دستانش فشار می‌داد. آرش پرسش گرانه نگاهش می‌کرد. ناگهان سیاوش با خوشحالی رو به آرش چرخید و گفت:

ــ فهمیدم. شبدر!

آرش اخم کرد و گفت:

ــ شبدر چه کاری می‌تواند بکند؟

سیاوش به طرف آرش آمد. در برابر او پنجه پا نشست و گفت:

ــ چرا متوجه نمی‌شوی... مگر مادر نگفت شبدر پسر شبدیز است.

ــ خب منظور؟

ــ یعنی این که شبدیز می‌تواند کمکمان کند. او حتماً می‌داند طلسم نابودی اژدهاک چیست؟

چهره‌ی آرش باز شد.

ــ آفرین سیاوش. می‌رویم سراغ شبدیز.

□

آرش و سیاوش سوار بر اسب به مزرعه‌ای رسیدند که شبدر در آن‌جا کار می‌کرد. شبدر خیش آهنی بر شانه انداخته و عرق ریزان زمین را شخم می‌زد. سیاوش با شبدر صحبت کرده سپس شبدر خیش آهن را زمین انداخت و به همراه سیاوش به سویش آمدند. آرش به شبدر سلام کرد. شبدر که از خستگی تلاتلو می‌خورد گفت:

ــ پدرم در مزرعه کناری است. من جایش را بلدم.

شبدر پشت سیاوش روی اسب نشست و به سور مزرعه‌ای که شبدیز در آن‌جا بود تاختند.

□

شبدیز وقتی حرف‌های آرش و سیاوش را شنید، آه کشید و گفت:

ــ من خیلی مدیون بهمن هستم. اگر او نبود من و شبدر به دست

اژدهاک نابود می‌شدیم.

آرش پرسید:

ــ پس کمکمان می‌کنی؟

شبدیز با چشمان درشت خسته‌اش به آن دو نگاه کرد و گفت:

ــ من نمی‌توانم!

سیاوش جیغ کشید:

ــ چی، نمی‌توانی. چرا؟

شبدیز با پریشان حالی سر تکان داد و گفت:

ــ چون... چون ما... طلسم شده‌ایم! ما نمی‌توانیم به انسان‌ها در نابودی اژدهاک کمک...

ناگهان شبدیز انگار که صاعقه بر او اصابت کرده باشد محکم بر زمین خورد و شروع کرد به دست و پا زدن. از درد پیچ و تاب می‌خورد و جیغ می‌کشید. شبدر هراسان و گریان پدرش را در آغوش گرفت.

«آرش» و «سیاوش» به کمک «شبدر» شتافتند. شانه‌های شبدیز را مالیدند و به سر و صورتش آب زدند. لحظاتی بعد شبدیز آرام گرفت. کبودی چهره‌اش رنگ باخت. صورتش خیس عرق شده بود. به زحمت نشست. به «شبدر» اشاره کرد در کنارش بنشیند. «شبدر» در کنار «شبدیز» نشست. «شبدیز» دست راستش را بر سر شبدر گذاشت. «شبدر» تکان سختی خورد و بعد سیاهی چشمانش گم شد. دهان را باز کرد و آرش و سیاوش در کمال شگفتی دیدند و شنیدند که شبدر با کلمات شمرده و متین مانند پدرش شروع به

حرف زدن کرد:

ــ حالا متوجه شدید که چرا نمی‌توان با شما صحبت کنم؟ اما تنها راهش همین است.

سیاوش که پاهایش قوت نداشت بر زمین نشست و پرسید:

ــ یعنی الان شبدر از زبان شما سخن می‌گوید؟

دهان شبدیز بسته ماند و شبدر پاسخ داد:

ــ آری. وقت تنگ است. به حرف‌هایم خوب گوش کنید اژدهاک می‌داند که فقط به دست کسی که از نسل خودش باشد نابود خواهد شد. به خاطر همین او پدر شما را مجسمه کرد. غافل از آن که از فرزاد دو فرزند به یادگار مانده است. حالا فقط شما دو نفر می‌توانید او را نابود کنید.

آرش پرسید:

ــ چگونه؟

شبدر از زبان شبدیز پاسخ داد:

ــ نابودی اژدهاک به سادگی میسر نمی‌شود. شیشه عمر او به همراه انگشتر جادویی من در محلی قرار دارد که رفتن به آن‌جا یعنی مبارزه با خطرات و حوادث فراوان. برای رسیدن به جزیره‌ای که انگشتر من و شیشه‌ی عمر اژدهاک در آنجاست دو راه وجود دارد. راه اول بی‌خطر اما باید ماه‌ها در راه باشید. اما راه دوم بسیار کوتاه اما پر از خطر و حوادث مرگبار است. حالا انتخاب با شماست.

آرش و سیاوش نگاه کرد. نگاه دو برادر برای لحظاتی روی هم ماند. سرانجام آرش پرسید:

راه دوم کدام است؟

□

آرش و سیاوش با دهانی باز به شبدیز و شبدر خیره مانده بودند. دست راست شبدیز، هنوز بر سر شبدر بود. آرش پرسید:

ــ مگر انگشتر شما چه قدرتی دارد؟

ــ وقتی انگشتر جادویی در انگشتم باشد تمام چاتلانفوش‌ها از بردگی نجات پیدا می‌کنند و من می‌توانم کمک خوبی برای شما باشم.

سیاوش گفت:

ــ بسیار خوب، ما می‌رویم و انگشتر جادویی و شیشه عمر اژدهاک را می‌آوریم.

ــ احسنت به شما. می‌دانستم که مانند پدرتان، دلیر و شجاع هستید. در این سفر شبدر را هم ببرید. او کمک خوبی است.

آرش و سیاوش با جیغ ناله گفتند:

ــ چی، شبدر، او چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟

ــ شبدر هنوز نوجوان بود که ما برده اژدهاک شدیم. به خاطر همین وقت نشد تا من به شبدر آموزش بدهم. شبدر قدرت‌ها و ویژگی‌های فراوانی دارد که از آن بی‌خبر است. می‌دانم که او کمی ساده و دست و پا چلفتی است. اما مطمئن باشید که از بردن و پشیمان نمی‌شوید. در ضمن از حرف‌هایی که الان گفتم حتی یک کلمه را هم به او نگویید. و الاّ به هیچ عنوان با شما نخواهد آمد!

سیاوش با چشمان گرد شده از حیرت پرسید:

ــ یعنی او نمی‌داند که الان چه حرف‌هایی از زبان شما می‌گوید؟

ــ حتی یک کلمه را! او الان به یک خواب کوتاه رفته است. فقط به او دلداری بدهید و از او تعریف و تمجید کنید. می‌خواهم طی این سفر به ویژه‌گی و قدرت‌هایش برسد و راه استفاده و کنترل آن را یاد بگیرد. قول می‌دهید؟

آرش و سیاوش سر تکان دادند.

شبدیز دستش را از روی سر شبدر برداشت. شبدر لبخندی زد و بعد به خود آمد. دهان درهٔ کرد و با مشت به سینه زد و گفت:

ــ مثل این که یک چرت کوتاه زدم!

سیاوش گفت:

ــ شبدر، هیچ می‌دانستی که در تمام چاتلانقوش‌های در شجاعت و شهامت همتا نداری؟

شبدر به پهنای صورت خندید. آرش گفت:

ــ ما تصمیم گرفته‌ایم به یک سفر برویم. از پدرت اجازه گرفتیم که تو را هم ببریم. البته اصل کار خودت هستی. اگر تو ما را در این سفر همراهی کنی خیال ما را از هر جهت راحت می‌شود و دیگر هیچ ترس و واهمه‌ای نخواهیم داشت.

شبدر که از تعریف و تمجید آرش و سیاوش لحظه به لحظه خوشحال‌تر و مغرورتر می‌شد به پدرش نگاه کرد. وقتی نگاه رضایت‌مندانه پدر را دید، بادی به غبغب انداخت و گفت:

ــ حالا که بدون من سفر شما انجام نمی‌شود باشد. من با شما

می‌آیم. البته به شرطی که خوب به حرف‌هایم گوش کنید و اطاعت کنید.

آرش و سیاوش با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود به یکدیگر نگاه کردند!

□

مهرانه جلو آمد. آرش و سیاوش را در آغوش گرفت. صورتش خیس اشک بود. سکسکه کنان گفت:

ــ مراقب خودتان باشد. بروید در پناه یزدان پاک. یادتان باشد که ما فقط تا هفت شب دیگر وقت داریم. از پنج شب دیگر هما را به قصر اژدهاک می‌برند.

سیاوش به هما گفت:

ــ کاش می‌شد تو هم با ما می‌آمدی.

آرش گفت:

ــ آن وقت مادر را اعدام می‌کنند. تازه هما طاقت این سفر را ندارد.

آرش با صدای گرفته به هما گفت:

ــ نمی‌گذاریم آسیبی به تو برسد. ما بر می‌گردیم و اژدهاک را نابود می‌کنیم.

شبدر با مهرانه و هما خداحافظی کرد. مهرانه به شبدر گفت:

ــ شبدر جان مراقب پسرانم باش!

شبدر نیش‌اش تا بناگوش باز شد. سینه جلو داد و گفت:

PersianPDF.com

ــ شما اصلاً نگران نباشید تا من هستم هیچ کس نمی‌تواند از گل بالاتر به پسرانت بگوید!

آرش و سیاوش با حرص و غضب به شبدر که لاف می‌زد خیره شدند. آرش به اسب خود و سیاوش نگاه کرد و با تأسف گفت:

ــ حیف که نمی‌شود از اسب‌هایمان استفاده کنیم. باید پیاده برویم.

سیاوش به شبدر اشاره کرد و گفت:

ــ عوضش شبدر که هست!

آرش یکه خورد. سیاوش به شبدر گفت:

ــ اگر پرواز کنیم زودتر به مقصد می‌رسیم. می‌توانی پرنده بشوی؟ شبدر کمی فکر کرد. بعد چشمانش را بست. عضلات صورت تُپلش لرزید و بعد در برابر چشمان ناباور مهرانه و هما و آرش و سیاوش به یک پرنده چاق گنده تبدیل شدا هما از ترس جیغ کوتاهی کشید. شبدر که هنوز صورتش زیاد تغییر نکرده بود و فقط بینی‌اش مانند نوک یک طوطی کج شده بود، گفت:

ــ بپرید بالا!

آرش با احتیاط سوار شبدر شد. سیاوش دو کیسه‌ی بزرگ را برداشت و به زحمت پشت سر آرش بر کمر گوشت آلود و پردار شبدر نشست. آرش به کیسه‌ها اشاره کرد و با صدایی خفه پرسید:

ــ این کسیه‌ها دیگر چیست؟

ــ باید فکری برای شکم شبدر می‌کردم. این کیسه‌ها پر از نان خشک و میوه برای عالی‌جناب شبدر است!

آرش پوزخند زد. شبدر با غرور و تکبر گفت:

ــ آماده‌اید؟

شبدر برای مهرانه و هما سر تکان داد. بعد سیاوش کمر آرش را محکم چسبید و شبدر بال‌های بزرگش را گشود. سیاوش صورتش را در شانه‌های آرش فرو کرد. آرش از ترس چشمانش را بست.



شبدر دوید سرعت گرفت و بعد از زمین فاصله گرفت. مهرانه که از ترس کم مانده بود پس بیفتد. با پرواز شبدر از خوشحالی دست زد.



هما هنوز مات و مبهوت بود و بـازوی مـادر را فشـار مـی‌داد. سیاوش صورتش را از شانه‌های آرش جدا کرد. با خوشحالی دید که دارند از زمین دور می‌شوند. حالا خانه چوبی و مهرانه و هما آن پایین خیلی کوچک شده و برایشان دست تکان می‌دادند. شبدر بال زد.. چرخید و دور خانه چرخ زد. انگار که زمین زیر پـایشان بـر صفحه‌ای نقاشی شده بود. سیاوش از خوشحالی فـریاد کشـید و خندید. با خوشحالی به گرده‌ی شبدر زد و گفت:

ــ آفرین شبدر. چقدر خوب...

اما نتوانست حرفش را ادامه بدهد. چون شبدر با کله به سـوی زمین سقوط می‌کرد! آرش و سیاوش در آسمان و هما و مهرانه روی زمین از ترس جیغ می‌کشیدند. شبدر هراسان و ترسیده بال بال زد. نمی‌توانست وزن خود و دو سوارش را متحمل کند. لحظه به لحظه به زمین نزدیک‌تر شدند. سرانجام شبدر گروپی روی زمین افتاد و آرش و سیاوش در دو طرفش روی زمین ولو شدند!

فصل هفتم

دو سلحشور و نصفی!

سیاوش با پاشنه پا به شکم شبدر زد و غرید:

ــ کمی تندتر برو. این طوری چند ماه دیگر هم به مقصد نمی‌رسیم.

شبدر که به شکل اسبی چاق و بی‌رمق در آمده بود، صورتش را به طرف سیاوش چرخاند. صورتش تغییری نکرده بود!

ــ من که اسب مسابقه نیستم ازم می‌خواهید چهار نعل بتازم. دارم از خستگی و گشنگی می‌میرم!

آرش که کلافه و عصبی شده بود به سیاوش توپید:

ــ می‌شود خواهش کنم این قدر با هم یکی به دو نکنید.

بعد رو به شبدر ادامه داد:

ــ حضرت عالی هم اگر به جای حرف زدن کمی تندتر بروید...

ناگهان شبدر روی دو پای عقب بلند شد و آرش و سیاوش به

پشت روی زمین ولو شدند! شبدر به شکل اصلی در آمد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و فریاد کشید:

ــ می‌دانید چیه، من دیگر خسته شدم. از بس به شما سواری دادم دارم دیسک کمر می‌گیرم. ناراحتید پیاده بروید!

بعد روی زمین، پشت به آن دو نشست و با عصبانیت به مغرب خیره ماند. سیاوش خواست به شبدر حمله کند که آرش جلویش را گرفت و بی‌صدا به او اشاره کرد. دندان بر جگر بگذارد. بعد به طرف شبدر رفت و با چاپلوسی گفت:

ــ شبدر جان، ما که فقط به خاطر خودمان به این سفر نمی‌رویم. می‌خواهیم تو و پدرت و چاتلانغوش‌ها را هم از بردگی اژدهاک نجات بدهیم. گوش می‌دهی چه می‌گویم. پس دیگر تلخی نکن. مرا نگاه کن شبدر!

سرانجام شبدر که لبانش می‌لرزید چرخید و پرید تو بغل آرش و بغضش ترکید:

ــ می‌دانم، می‌دانم. مرا ببخشید. خسته و گرسنه‌ام. درکم کنید!

آرش که سینه و شانه‌اش بر اثر مُف دماغ و اشک‌های روان شبدر خیس و چسبناک شده بود با صورتی مشمئز و در هم به آرامی شبدر را از خود دور کرد و در نهایت سعی و تلاش لحنش مهربان شد.

ــ می‌دانم شبدر. پس بیا کمی غذا بخوریم و خستگی بگیریم!

بعد به سیاوش اشاره کرد سفره‌ی غذا را پهن کند. هنوز دست آرش و سیاوش به سفره نزدیک نشده بود که شبدر سفره را با محتویاتش در دهان کرد. آرش از ترس پس پسکی عقب رفت.

سیاوش با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود گفت:

ــ نترس برادر، این شبدر جنس خراب عادتش است این طوری غذا بلمباند.

شبدر با رضایت خاطر سفره را از دهان بیرون کشید.

□

عصر بود که آن سه به یک دره عمیق رسیدند. دره‌ای که ما بین آن‌ها و کوهی که قله‌اش در ابرها گم شده بود فاصله انداخته بود. درختچه‌های وحشی دامنه کوه را پوشانده بود. هوهوی باد به گوش می‌رسید. هوهویی که رعب و وحشت می‌آفرید. شبدر با چشمانی گرد شده به سیاوش چسبیده و از روی شانه‌ی او به کوه نگاه می‌کرد. آرش با پشت دست عرق صورت و پیشانی گرفت و گفت:

ــ اگر بخواهیم که از کوه بالا رفته و از آن طرف پایین بیاییم یک ماه می‌گذرد.

سیاوش که سعی می‌کرد شبدر را از خود دور کند پرسید:

ــ پس باید چه کنیم؟

آرش به کمر کوه اشاره کرد. سیاوش و شبدر چشم تنگ کردند.

ــ آن‌جا را می‌بینید. آن در سنگی که رویش را خزه پوشانده را می‌گویم. در غار ارواح است. مجبوریم از آن‌جا برویم تا راهمان کوتاه... اِ چرا شبدر غش کرد.

شبدر با چشمان چپ شده به طرزی مضحک روی زمین افتاد و آب از لب و لوچه‌اش کش آمده بود. سیاوش دو سه سیلی آرام به

صورت شبدر زد. شبدر از جا پرید.

سیاوش از آرش پرسید:

ــ حالا در آن غار باز هست؟

آرش سر تکان داد.

ــ متأسفانه نه!

ــ چی، پس چطوری باید وارد غار بشویم؟

ــ طبق گفته‌ی شبدیز کلید آن توی دره زیر مار بزرگ است.

شبدر تلپی بر زمین افتاد. سیاوش هم به سختی خودش را کنترل کرد تا غش نکند.

آرش غرید:

ــ تو یکی دیگر غش نکن. پس دل و جگرت کجاست؟ باید برویم تو دره و کلید در را پیدا کنیم. بیایید.

سیاوش دست راست شبدر را که غش و ضعف می‌رفت را دور گردن خود انداخت. شبدر خیلی سنگین بود و سیاوش از سنگینی بدن او لنگر برمی‌داشت.

آرش یکوری شد و از دره پایین کشید. سیاوش هم شبدر را کشاند و خواست از دره پایین برود که ناگهان پایش لغزید. آرش صدای جیغ شنید. برگشت ببیند صدا از کجاست که شبدر و سیاوش غلت زنان به او خوردند و هر سه جیغ کشان قل خوردند و با نهایت سرعت به طرف ته دره روانه شدند.

آرش چشم باز کرد. سرش در می‌کرد. به سختی و به کمک

دستانش بلند شد و نشست. به اطراف چشم گرداند. سیاوش و شبدر را دید که به هم گره خورده و آن طرف‌تر بی‌هوش بر زمین ولو شده‌اند. آرش در حال مالیدن قلمبه‌ای که بر سرش ایجاد شده بود بود به طرف آن دو رفت. چند سیلی آرام به آن دو زد. اما آن دو به هوش نیامدند. آرش آب قمقمه کوچکش را بر سر و صورت آن دو خالی کرد. سیاوش و شبدر هراسان از جا پریدند. آرش با ناراحتی گفت:

ــ چه خوب به این پایین رسیدیم. دستتان درد نکند!

سیاوش در حال مالیدن پس گردنش پرسید:

ــ ما کجا هستیم؟

ــ ته دره!

سیاوش به اطراف نگاه کرد. دور تا دورشان را درختچه‌های سبز وحشی پوشانده بود. شبدر با خوشحالی به طرف یکی از درختچه میوه رفت و شروع به خوردن کرد. سیاوش یکهو از جا پرید و وحشت زده گفت:

ــ پس آن مار کجاست؟

آرش شمشیرش را بیرون کشید. شبدر با دهان باز به آن دو نگاه کرد و چند میوه نجویده از دهانش بیرون افتاد. آرش گفت:

ــ نزدیک هم باشیم بهتر است. چهار چشمی مراقب اطراف باشید. دنبالم بیایید.

شبدر دوباره به سیاوش چسبید. سیاوش بی‌حوصله و ناراضی با فاصله کوتاهی از آرش به راه افتاد.

چند متر جلوتر نرفته بودند که چند پرنده از میان درختچه‌ها پرواز کردند و جیغ کشیدند. شبدر هم جیغ کشید. سیاوش به سرعت دست بر دهان شبدر گذاشت. آرش گوش تیز کرد. صدای خزیدن جسمی بر زمین فرش شده از سنگریزه را شنید. با حرکت دست به سیاوش و شبدر اشاره کرد که ساکت باشند. سیاوش و شبدر از ترس به هم چسبیدند. آرش شمشیرش را آماده نگه داشت و قدم برداشت. سیاوش و شبدر هم پشت سرش راه افتادند. مقداری جلوتر به محوطه‌ای باز رسیدند. زیر یک تخته‌ی سنگ استخوان‌های موش و پرندگان روی هم تلمبار شده بود. آرش با نوک پا میان استخوان‌ها را کاوید. چیزی میان استخوان‌ها نبود. به آرامی بر پنجه‌ی پا نشست و با نوک شمشیر دوباره استخوان‌ها را بهم زد. ناگهان صدای فش بلندی آمد و ماری غول پیکر روی آرش شیرجه زد. آرش به سرعت خودش را به کنار انداخت. سیاوش و شبدر جیغ کشان گریختند. مار به آرش حمله کرد. آرش شمشیرش را جلوی صورت مار تکان می‌داد. مار تهدید کنان عقب و جلو می‌رفت. نیش طلایی رنگش را تکان می‌داد و فش فش هشدار دهنده‌ای از زیر دو دندان نیش بلند زهر آگینش بیرون می‌زد. آرش با یک حرکت سر مار را هدف گرفت. اما مار غول پیکر سرش را عقب برد و حمله کرد. آرش بی‌آن‌که چشم از چشمان اریب و زرد رنگ مار بردارد عقب رفت. سیاوش و شبدر که پشت یک تخته سنگ پناه گرفته بودند با ترس و وحشت شاهد مبارزه آرش و مار غول پیکر بودند. مار به آرش حمله کرد. آرش فرار کرد. مار به دنبالش روی

زمین می‌خزید و فاصله‌اش با آرش لحظه به لحظه کم‌تر می‌شد. پای آرش پیچید و روی زمین افتاد. شبدر جیغ کشید. سیاوش تکه سنگی برداشت و به طرف مار پرت کرد. تکه سنگ به کله مار خورد. مار به طرف سیاوش چرخید. شبدر دوباره جیغ کشید. مار چنبره زد و بعد مثل فنر به طرف سیاوش پرید. شبدر خواست بگریزد که محکم به تخته سنگ گرد خورد. مار در نزدیکی سیاوش بر زمین افتاد و همین که خواست سیاوش را نیش بزند تخته سنگ گرد قِل خورد و روی مار افتاد. زبان طلایی مار از دهانش بیرون زد و بی‌حرکت ماند. آرش در حالی که زانوی شلوارش پاره و دستانش خراش برداشته بود با خوشحالی دوید و شبدر را بغل کرد.

ــ آفرین شبدر. حسابش را رسیدی. آفرین.

سیاوش که هنوز باور نمی‌کرد از نیش مار جان سالم به در برده باشد به شبدر نگاه کرد و با ناباوری گفت:

ــ تو جان مرا نجات دادی شبدر، ممنون!

شبدر به سختی آب دهانش را قورت داد و به سختی لبخند زد. آرش گفت:

ــ زود باشید تا آفتاب غروب نکرده باید کلید در غار را پیدا کنیم.

هر سه به جستجو پرداختند. اما هر چه اطراف را کاویدند چیزی جز اسکلت جانوران کوچک و پَر و منقار پرندگان پیدا نکردند. خسته و ناامید شدند. آرش با ناراحتی گفت:

ــ پس این کلید کجاست؟

سیاوش با ناراحتی سر تکان داد. نگاهش به سر مار غول پیکر که از زیر تخته سنگ بیرون مانده بود افتاد. زبان مار برق می‌زد. سیاوش به طرف سر مار رفت. شبدر هشدار داد:

ــ مراقب باش. یکهویی زنده می‌شود و نیش‌ات می‌زند.

سیاوش با خوشحالی جیغ کشید:

آرش و شبدر به طرف سیاوش دویدند. سیاوش به زبان مار که از دهانش بیرون زده بود و برق می‌زد اشاره کرد:

ــ زبان مار کلید در غار است، ببینید.

آرش متوجه شد که حق با سیاوش است. با شمشیر به گردن مار کوبید. بعد سر جدا شده مار را برداشت و گفت:

ــ برویم طرف غارا

□

آرش چنگ انداخته و تکه سنگی که از سطح صاف و یک دست کوه بیرون زده بود را گرفت. از تکه سنگ آویزان مانده دست چپش را تکان داد و تاب خورد و بعد با دست چپ لبه‌ی زیر در غار گرفت و بالا کشید. وقتی رسید روی بالا تخته سنگ پهن جلوی در غار از خستگی ولو شد. نفس نفس زنان به آسمان که در حال تاریک شدن بود نگاه کرد.

ــ آهای آرش. آهای ما بیاییم بالا!

آرش طناب را از دور کمر باز کرد. سر طناب را دور مچ دست راستش گره زد و باقی طناب را پایین انداخت. بعد سرش را به

طرف پایین گرفت و فریاد کشید:

ــ سعی کنید لنگر بر ندارید. زود باشید!

بعد پاهایش را محکم روی تخته سنگ فشار داد و دو دستی طناب را گرفت. طناب کشیده شد. آرش بدنش را به طرف عقب کشید. به زحمت طناب را نگه داشته بود. سرانجام سیاوش عرق ریزان و نفس نفس زنان بالا آمد و بی‌هیچ حرفی به کمک آرش آمد و هر دو طناب را بالا کشیدند. چند لحظه بعد شبدر در حالی که طناب را دور کمرش بسته بود و از ترس ارتفاع دستانش را روی چشمانش گذاشته بود به آن دو رسید. هر سه به در تکیه دادند و خستگی گرفتند. حالا خورشید در پشت کوه‌های مغرب پنهان و سطح درختان ارغوانی رنگ شده بود. ابرهای نزدیک مغرب هم به سرخی گراییده بود. آرش بلند شد و گفت:

ــ اول باید هر سه با طناب بهم گره بخوریم. حتی اگر یکی از ما بخواهد مسیر رفته را برگردد طلسم می‌شویم و برای همیشه تو غار می‌مانیم.

شبدر که هنوز طناب کلفت دور کمرش بود تکان نخورد. آرش و سیاوش طناب را دور کمر خود گره زدند. آرش کلّه‌ی مار را به طرف سوراخ قفل در برد. روی سوراخ را پاک کرد و نیش طلایی را درون قفل فرو کرد. صدای «تق» بلند شد. آرش سر مار را چرخاند و بعد به کمک شانه در راه هل داد. در غار با صدای خشک غژغژ کنان باز شد. باد به صورتشان خورد. شبدر به حالی خراب بلند شد. آرش شمشیر را آماده نگه داشت و وارد غار شد. بعد از او سیاوش و

سپس شبدر که تمایل چندانی برای ورود به آن‌جا نداشت قدم به غار ارواح گذاشتند.

فصل هشتم

غار ارواح

آرش و سیاوش و شبدر کورمال کورمال در غار تاریک و پر پیچ و تاب جلو می‌رفتند. سیاوش با دلخوری گفت:

ــ این جا خیلی تاریکه. چشم، چشم را نمی‌بیند.

آرش گفت:

ــ بایستید.

سپس دامن پیراهنش را پاره کرد و به سر شاخه خشکی که به عنوان عصا از آن استفاده می‌کرد، گره و سپس از جیب شلوارش دو تکه سنگ آتشزنه در آورد. چند بار دو تکه سنگ را به هم زد تا این که از جرقه‌های سنگ‌های آتشزنه، پارچه آتش گرفت. حالا در دست آرش یک مشعل نورافشانی می‌کرد. سیاوش نفس راحتی

کشید. حالا می‌توانستند اطراف را ببینند. اما شبدر که از اول ورود به غار از بازوی سیاوش چسبیده و ناله می‌کرد. اصلاً خوشحال نشده و برعکس از دیدن استالاگمیت و استالاکتیت‌هایی که از سقف و کف غار بیرون زده بود، ناله جانسوزی از حلقومش بیرون آمد. آرش مستقیم به چشمان شبدر خیره شد و با صدای مطمئن گفت:

ــ شبدر تو که ترسو نبودی. پدرت و سیاوش از شجاعت و نترسی تو خیلی برایم گفته‌اند. مگر تو نبودی که آن مار مهاجم را نابود کردی. مگر تو شاهزاده‌ی چاتلانغوش‌ها نیستی؟ نباید کاری کنی که باعث خجالت و سرافکندگی چاتلانغوش‌ها و پدرت شوی. ترس از تو کوچکتره. به خاطر همین توانسته در وجودت پنهان بشود. متوجه منظورم می‌شوی؟

شبدر که داشت با دقت به حرف‌های آرش گوش می‌داد. کم‌کم چهره‌اش باز شد. سپس با شجاعت و لحنی مطمئن که برای آرش و سیاوش بسیار تازگی داشت سینه جلو داد و گفت:

ــ حق با توست. ترس از من کوچکتره. آره من از ترس بزرگترم ترس از من کوچکتره. دیگر نگران چیزی نباشید. بزن برویم!

سیاوش شانه‌ی آرش را فشار داد و زیر گوش آرش نجوا کرد:

ــ حالا خدا کند یک موقع بی‌کلّه بازی در نیاورد و کار دست خودش و ما ندهد!

آرش خنده‌اش گرفت. دوباره راه افتادند. چند ساعت بعد سیاوش با خوشحالی گفت:

ــ مثل این که خبری از ارواح مزاحم نیست!

آرش با تعجب گفت:

ــ راست می‌گویی، فکر کنم شبدیز اشتباه...





ناگهان چند روح وحشتناک، زوزه کشان به آن سه حمله کردند!

شبدر جیغ کشید. آرش با مشعل سعی می‌کرد آن‌ها را فراری بدهد. ارواح پرواز کنان از بالا و پایین به طرفشان حمله می‌کردند. سیاوش هم می‌ترسید و هم از شدت دستان حلقه شده شبدر به دور گردنش داشت خفه می‌شد!

یک روح زشت و ترسناک پروازکنان آمد و جلوی آرش روی هوا شناور ماند. آرش مشعلش را به شکم روح فرو کرد. روح وحشتناک با صدایی بلند و دل خالی کن قاه‌قاه خندید. دستانش را بالا برد و جیغ کشید. شبدر هم جیغ کشید. یکهو چهره‌ی روح وحشتناک سنگ شد. آرش و سیاوش که از ترس داشتند سکته می‌کردند با تعجب دیدند که چهره‌ی وحشتناک روح دگرگون شد. چشمانش از ترس گرد شده و بعد جیغ بلندی کشید و فرار کرد! ارواح دیگر هم جیغ کشان فرار کردند. آرش و سیاوش بلافاصله دویدند. سیاوش بر اثر سنگینی شبدر به زمین خورد.

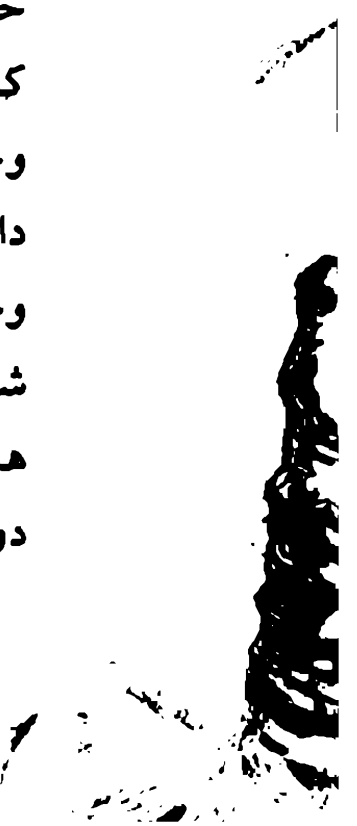

آرش به طرف سیاوش برگشت و با ناراحتی فریاد کشید:

ــ چرا... مراقب...

اما باقی حرف در دهانش ماند و با چشمان وحشت‌زده به پشت سیاوش خیره ماند. سیاوش برگشت و موجودی وحشتناک و مخوف‌تر از روح زشت را دید که با چشمان هراسان به آن دو نگاه می‌کند. آرش و سیاوش با چشمان گرد و دهان باز به هم نگاه کردند بعد از ته دل جیغ کشیدند و با آخرین توان دویدند. روح مخوف پشت سر سیاوش کلّه معلق زنان فریاد کشید:

ــ داریم... به آخر... غار می‌رسیم!

خورشید تازه از مشرق بالا آمده بود که آرش و سیاوش و شبدر کله معلق زنان از غار بیرون افتادند. آرش و سیاوش برگشتند. اثری از روح مخوف نبود. شبدر از خستگی نای تکان خوردن نداشت. آرش با تعجب پرسید:

ــ پس روح وحشتناک چی شد؟

سیاوش روی زمین ولو شد و گفت:

ــ حتماً توی غار مانده است.

آرش هم نشست. اما سریع چرخید طرف سیاوش و شبدر و پرسید:

ــ ببینم وقتی آن روح وحشتناک را دیدیم اثری از شبدر نبود.

سیاوش به شبدر نگاه کرد.

ــ ببینم شبدر تو که از من جدا نشدی؟

شبدر که هنوز از ترس رنگ به رنگ می‌شد جواب داد:

ــ من از ترس کم مانده بود سکته کنم. تمام راه به تو چسبیده بودم.

آرش و سیاوش به هم نگاه کردند. کم‌کم لبانشان کش آمد و بعد هر دو غش غش خندیدند.

ــ پس شبدر بود!

شبدر پرسید:

ــ ببینم من چی بودم؟

شدت خنده آرش و سیاوش بیشتر شد.

□

آرش و سیاوش سوار شبدر بودند. شبدر غرولند کنان گفت:

ــ کمی جلوتر بیایید. کمرم شکست!

سیاوش به شبدر توپید:

ــ به جای حرف زدن راهت را برو وقت زیادی نداریم.

شبدر دم تکان داد، گوش‌های بلند اسبی‌اش آویزان و در حال حرکت زبان بلندش زمین را می‌کاوید و سبزی و علف خوردنی را به دهان می‌کشید.

آرش چشم تنگ کرد و گفت:

ــ داریم وارد سرزمین زمهریر و سوزان می‌شویم. بیا پایین سیاوش. هر دو پیاده شدند شبدر به شکل خود در آمد. جلوتر از آنها یک کویر دَرَندشت قرار داشت. حتی یک تکه ابر کوچک هم در آسمان نبود. در دور دست‌ها بر اثر هُرم گرما بخاری غلیظ روی

زمین می‌رقصید.

شبدر ناله کنان گفت:

ــ حتماً باید از این خراب شده رد بشویم؟

آرش آه کشید و جواب داد:

ــ چاره نداریم، فکر کنم این خوب خوبه‌ی این جا باشد. بعد از این کویر به سرزمین زمهریر می‌رسیم. راه بیفتید.

هر سه وارد کویر شدند. راه رفتن روی شن‌های سوزان سخت بود. در بعضی جاها زمین زیر پایشان خالی می‌شد و آن‌ها تا سینه در شن و ماسه فرو می‌رفتند. انگار سطح کویر را رنگ قهوه‌ای سوخته زده بودند. هر سه تشنه و خسته به سختی راه می‌رفتند. زبان شبدر از تشنگی بیرون زده و چشمانش از گرما می‌سوخت.

قطره‌ی شور عرق از پیشانی سیاوش سُر خورد و تو چشمش لغزید. سیاوش با پشت دست چشمش را مالید. شبدر ناله کرد.

ــ پس کی از این جا خلاص می‌شویم؟

آرش حتی نای جواب دادن به شبدر را نداشت. آفتاب درخشان درست بالای سرشان بود. صورت هر سه عرق کرده و خیس بود. لبان سیاوش و شبدر پوست پوست شده بود. سرانجام شبدر طاقت نیاورد و روی زمین افتاد. آرش و سیاوش زیر بغل شبدر را گرفته و کشان کشان به راهشان ادامه دادند.

ساعتی بعد در کمال ناباوری پا در سرزمینی برفی و سرد گذاشتند. حتی سیاوش هم از غصه گریه افتاد و همنوای شبدر شد. برف تا بالای زانویشان بود. ابرهای تیره‌ی خاکستری آسمان را

پوشانده و باد سرد به صورتشان سیلی می‌زد. هوهوی باد در گوششان می‌پیچید. باید فریاد می‌کشیدند تا صدای هم را می‌شنیدند.

در اول سرزمین زمهریر، هر سه از تشنگی برف خورده و تشنگی شان بر طرف شده بود. اما حالا از سرما قدرت حرکت نداشتند. شبدر روی زمین افتاد و به خواب رفت. آرش با چند سیلی او را از خواب پراند و فریاد کشید:

ــ اگه بخوابی مردنت حتمی می‌شود. نباید بخوابی!

مژه و ابروی هر سه از برف و سرما سفید و مثل پیرمردها شده بودند. دیگر انگشتان پایشان را از سرما احساس نمی‌کردند. دستانشان را زیر بغل گرفته و به کندی و زحمت قدم از قدم بر می‌داشتند. چند ساعت بعد بار دیگر به سرزمین کویری سوزان رسیدند. آرش دلش می‌خواست از غصه و خستگی زیر گریه بزند، اما غرورش اجازه نداد. اما شبدر و سیاوش با صدای بلند گریه کردند. آرش خم شد و مشک چرمینش را پر از برف کرد. بعد از سرما و برف، قدم به گرما و کویر گذاشتند. به خاطر سرما و گرما شدن پشت سر هم، پوست دست و صورتشان ترک برداشته و می‌سوخت. شبدر به ضرب و زور سیخونک و سقلمه آرش و سیاوش به راه ادامه می‌داد.

سیاوش هق هق کنان گفت:

ــ مغز سرم از گرما دارد می‌جوشد. دارم از تشنگی هلاک می‌شوم.

آرش مشک چرمی‌اش را به او داد. برف داخل مشک به آبی جوشان و داغ تبدیل شده بود. سیاوش یک جرعه آب خورد و ناگهان عُق زد و بالا آورد. شبدر مشک را گرفت و قلپ قلپ آب خورد. آرش به تندی مشک را از دست شبدر کشید:

ــ باید فکر باقی راه هم بود و گرنه از تشنگی می‌میریم.

شبدر غرید:

ــ آخر من چرا همراه شما شدم؟ خدا این اژدهاک پست فطرت را لعنت کند که این سرزمین را این گونه طلسم کرده است.

لخ‌لخ کنان جلو می‌رفتند. آفتاب هنوز وسط آسمان جا خوش کرده و گرمای شدیدی را بر سر آن‌ها می‌ریخت.

سیاوش مشک را گرفت. آب کمی در ته آن بود. کمی از آبش را خورد و کمی هم به شبدر داد. فقط چند قطره آب درون مشک باقی مانده بود. آرش دهانه‌ی مشک را به دهانش نزدیک کرد. چشمش به یک بوته‌ی گل خشک و شکننده افتاد. قلب آرش لرزید. به طرف بوته رفت. شبدر ناله کرد.

ــ می‌خواهی سهم آبت را به بوته‌ی خشک بدهی؟ حرامش نکن، بده به من که دارم از تشنگی جان می‌دهم!

آرش توجهی به حرف شبدر نکرد. مشک را سر و ته کرد و قطرات باقی مانده آب را روی بوته خشک ریخت. بعد هر سه از خستگی و عطش روی زمین افتادند. سیاوش گفت:

ــ دیگر کارمان ساخته‌اس.

شبدر گریه گریه گفت:

PersianPDF.com

ــ فکر نکنم حتی استخوانمان هم به دست خانواده مان برسد.

آرش با بی‌حالی سر بلند کرد. فقط شن و ماسه قهوه‌ای سوخته بود و هرم رقصان گرما. ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد. هر سه وحشت زده از جا بلند شدند و بعد واقعه عجیبی اتفاق افتاد. از شن و ماسه داغ کویری بوته و چمن و درخت شروع به روییدن کرد. چند چشمه آب فواره زد و سرتاسر کویر، سر سبز و پر از درخت و گل شد.

آرش با ناباوری گفت:

ــ ببینم بچه‌ها، من دارم خواب می‌بینم یا بیدارم؟

شبدر شلنگ تخته زنان به طرف دریاچه پر از آب زلال دوید و شیرجه زد توی آن سیاوش هم خوشحال و خندان تو دریاچه پرید و دست و پا زد. آرش از خوشحالی گریه می‌کرد. صدایی به گوشش رسید:

ــ از تو سپاسگزارم که طلسم را شکستی!

آرش به طرف صدا برگشت. به جای بوته گل خشک، یک بوته‌ی سبز با گل سرخ درشت هزار برگ معطر روییده بود. آرش با تعجب پرسید:

ــ تو حرف می‌زنی؟

گل سرخ گفت:

ــ بله، حرف می‌زنم. من سلطان این چمن‌زار هستم که به دست اژدهاک افسون و طلسم شدم و تو با مهربانی و از خود گذشتگی‌ات طلسم مرا باطل کردی.

شبدر با یک بغل میوه آمد و آن‌ها را جلوی آرش ریخت.

ــ بخور آرش. تا دلت بخواهد این جا میوه هست. وای خدا چه جای خرم و با صفایی است!

شبدر گفت و دوباره به طرف درختان میوه دوید. سیاوش خنده خنده آمد و گفت:

ــ اگر چند روز بگذرد دوباره این جا از دست شبدر کویر و برهوت می‌شود!

آرش خندید و بعد به بوته‌ی گل سرخ اشاره کرد.

ــ ایشان سلطان چمن‌زار هستند.

گل سرخ به سیاوش سلام کرد. سیاوش با حیرت جواب سلام او را داد.

شبدر که دوباره با یک بغل میوه برگشته بود، وقتی حرف زدن گل سرخ را شنید دستانش شل شد و میوه‌ها روی زمین قل خوردند. سلطان چمن‌زار گفت:

ــ هر چقدر دوست دارید بخورید و بنوشید. نوش جانتان.

شبدر بین خنده و گریه روی زمین پهن شد!

□

آرش و سیاوش و شبدر آماده حرکت بودند. سلطان چمن‌زار گفت:

ــ بیا جوانمرد. این چند گلبرگ مرا داشته باش. هر کدام از این‌ها را روی هر زخمی بگذاری شفا پیدا می‌کند.

آرش گلبرگ‌های جدا شده را برداشت. هر سه با سلطان چمن‌زار خداحافظی کردند. شبدر دوباره اسب شد. آن دو سوارش شدند شبدر خوشحال و خندان در چمن‌زار چهار نعل به سوی غرب تاخت.

فصل نهم

سلطان دریا و دیوهای دوقلو!

مردان ماهیگیر که لب دریای شیرگان داشتند تورشان را جمع می‌کردند اول با تعجب و حیرت به یکدیگر و سپس به آرش و سیاوش و شبدر نگاه کردند. آرش گفت:

ــ خب؟

پیرمرد ماهیگیر گفت:

ــ مگر از جانتان سیر شده‌اید که می‌خواهید با قایق از دریای شیرگان بگذرید، می‌دانید همین که کمی جلوتر بروید سر و کلّه سلطان دریا پیدا می‌شود و بعد یک لقمه‌ی چپش می‌شوید؟

شبدر ناله خفیفی کرد و بازوی سیاوش را فشار داد. آرش گفت:

ــ ما خودمان را برای همه خطرات آماده کرده‌ایم.

یکی از ماهیگیران گفت:

ــ به جوانی‌تان رحم کنید. تا به حال هیچ کس نتوانسته وارد دریا

شود و زنده و سالم برگردد. سلطان دریا چنان چیستان‌هایی می‌پرسد که عاقل‌ترین اشخاص هم در جوابش می‌مانند. ما خودمان حتی جرأت نداریم از ساحل ده قدم جلوتر برویم. همین جا با هزار بدبختی و مصیبت کمی ماهی می‌گیریم تا شکم زن و بچه‌هامان را سیر کنیم.

پیرمرد گفت:

ــ بیایید و از خیر این کار بگذرید.

شبدر گفت:

ــ حق با این آقایان است. به نظرم...

اما با چشم غره آرش و سیاوش باقی حرفش را خورد. آرش چند سکه طلا به طرف ماهیگیران دراز کرد و گفت:

ــ ما یک قایق می‌خواهیم تا به سمت جزیره برویم. پولش هر چقدر باشد می‌دهیم.

پیرمرد به همکارانش نگاه کرد و گفت:

ــ حالا که تصمیم خودتان را گرفته‌اید باشد. ما حرفی نداریم. یک قایق آنجاست. پول نمی‌خواهیم با همان بروید!

آرش و سیاوش تشکر کردند. سیاوش دست شبدر را گرفت و او را کشید و به طرف قایق کوچکی برد. اما هنوز به قایق نرسیده بودند که نعره‌ای آن سه را میخکوب کرد:

ــ آهای، شما سه نفر، کی هستید؟

شبدر هقی کرد و همزمان با آرش و سیاوش برگشت. چند سرباز اژدهاک با شمشیرهای براق داشتند محاصره‌شان می‌کردند. آرش

گفت:

ــ ما می‌خواهیم از دریای شیرگان بگذریم.

فرمانده‌ی سربازها گفت:

ــ به اجازه‌ی کی همچنین جسارتی را می‌کنید؟

بعد به سربازانش گفت:

ــ دست و پایشان را ببندید تا به حضور پادشاه ببریم‌شان!

اما قبل از آن که سربازها به آن سه حمله کنند آرش شمشیرش را بیرون کشید و با آن‌ها درگیر شد. شبدر می‌خواست بی‌هوش شود که سیاوش یقه‌اش را گرفت و فریاد کشید:

ــ زود باش شبدر، حسابشان را برس!

شبدر ناله کرد:

ــ من؟ چطوری؟

ــ زود باش شبدر. بترسانشان، زود باش.

سیاوش هم شمشیرش را بیرون کشید و به کمک آرش شتافت. سربازها داشتند پیروز می‌شدند. آرش و سیاوش در کنار هم داشتند با سربازها مبارزه می‌کردند. سربازها تعدادشان بیشتر بود. فرمانده‌شان دست به کمر و پوزخند زنان شاهد این نبرد نابرابر بود. اما ناگهان خنده بر لبانش خشک شد. سربازها هم در حالی که وحشت زده و هراسان چشم به سیاوش و آرش داشتند از نبرد دست کشیدند. آرش و سیاوش تعجب کردند. اما بعد هر دو فهمیدند که چه شده است. به آرامی سر بر گرداندند. یک موجود وحشتناک و مخوف که معجونی از گرگ و کفتار و شیر و پلنگ و

ماموت بود پشت سرشان داشت برای سربازها چشم می‌دراند. آرش و سیاوش از هم فاصله گرفتند. شبدر نعره‌ی گوش خراشی کشید و به سربازها حمله کرد. سربازها شمشیر بر زمین انداخته و با تمام سرعت گریختند. شبدر نعره زنان تا مسافتی دور آن‌ها را تعقیب کرد. ماهیگیران هم از سوی دیگر گریخته بودند! سیاوش و آرش خنده کنان به طرف قایق رفتند قایق را هل دادند و توی دریا انداختند. پریدند تو قایق و منتظر شبدر ماندند. لحظاتی بعد شبدر در حالی که به شکل اسب در آمده بود چهار نعل آمد و با کلّه تو قایق افتاد. سیاوش گفت:

ــ به موقع بود شبدر جان. حالا خستگی در کُن تا نوبت پارو زدنت بشود.

آرش و سیاوش هر کدام یک پارو برداشتند و هماهنگ با هم سوی جزیره‌ای که در دور دست‌ها در میان دریا قرار داشت پارو زدند. شبدر از خستگی کف قایق ولو شد.

□

سیاوش عرق صورتش را با آستین گرفت و به شبدر توپید.

ــ یالا شبدر. پاشو. حالا نوبت توست پارو بزنی.

شبدر غرولند کنان پارو را از سیاوش گرفت. سیاوش کتف و بازوهایش را می‌مالید. آرش لبخند زنان گفت:

ــ اگر تمرین و ورزش روزانه‌ات را درست انجام می‌دادی حالا این قدر زود خسته نمی‌شدی.

سیاوش به دریای آبی نگاه کرد. دریایی آبی و بیکران شیرگان در برابر سیاوش و آرش و شبدر بود. نرمه موج‌ها به قایق می‌خورد و بر می‌گشت. شبدر با لذت به صدای موج‌ها گوش می‌داد.

سیاوش از آرش پرسید:

ــ پس این نهنگ کجاست؟

آرش که به دریا دقیق شده بود جواب داد.

ــ چه بگویم؟ من که هیچی نمی‌بینم.

ــ می‌گویم بیا صدایش کنیم.

ــ شبدر تُرش کرد و گفت:

ــ آره. صدایش کنید تا با پای خودمان برویم تو دهانش تا یک لقمه چپ مان کند!

آرش و سیاوش دستانش را دور دهان گِرد کرده و نهنگ را صدا کردند.

ــ آهای سلطان دریا کجایی، سلطان دریا کجایی؟

سیاوش به شبدر گفت:

شبدر جان تو هم صدایش کن.

شبدر با ناراحتی سر تکان داد. بعد نفس تازه کرد و ناگهان با صدایی رسا و بسیار کلفت نعره کشید:

ــ آهای نهنگ خان کجایی؟

آرش و سیاوش از شدت صدای بلند شبدر، گوش‌هایشان را گرفته و با حیرت به شبدر نگاه کردند. شبدر می‌خواست دوباره نعره بکشد که سیاوش پرید و دستش را روی دهان شبدر گذاشت و با

واهمه و هراس گفت:

ــ این طور که تو داد و فریاد می‌کنی حالا کل مردم سرزمین گشتای فهمیدند که ما نهنگ را صدا می‌کنیم!

شبدر با چشمان هراسان دست سیاوش را کشید و تته پته کنان گفت:

ــ آن جان را!

میانه‌ی دریا آشوب شد. انگار که آب آن نقطه می‌جوشید. سپس جسمی سیاه روی کف دریا آمد و به طرف قایق آمد. شبدر آب دهان به زحمت قورت داد و پارو از دستش افتاد. لحظاتی بعد نهنگی بزرگ و خاکستری با آرواره‌هایی تیز و محکم نزدیک قایق رسید. شبدر پشت سیاوش پنهان شد. صدایی کلفت از سوی نهنگ تن آن سه را لرزاند.

ــ در دریای من چه می‌کنید فرزندان انسان و چاتلانغوش‌ها؟

آرش سعی کرد صدایش خالی از ترس و واهمه باشد و گفت:

ــ سلام سلطان دریا. ما می‌خواهیم به آن سوی دریا برویم. شما اجازه می‌دهید؟

ــ آیا شرط مرا می‌دانید؟

ــ بله جناب سلطان.

ــ من بابت هر کدام از شما سه نفر و قایق تان یک چیستان می‌پرسم قبول است؟

آرش گفت:

ــ قبول است.

ــ چیستان اول را می‌گویم. خوب گوش کنید: آن چیست که تمام روز سرگردان است، عمری‌ست که به کار خود حیران است. گرایست کند فاسد و بدبو گردد، چون گرم شود کلان او کیوان است.

آرش و شبدر به سیاوش نگاه کردند. پیشانی سیاوش چین افتاده و فکر می‌کرد. سرانجام چهره‌اش باز شد و با خوشحالی گفت:

ــ فهمیدم. آب است!

ــ آفرین، یک سوم از راه را بروید!

نهنگ گفت و شنا کرد. شبدر و آرش نفس راحتی کشیدند.

شبدر به نهنگ نگاه کرد. دهان نهنگ مثل غاری بدبو و بزرگ بود که به جای تخته سنگ دندان‌های بزرگ دورش چیده شده بود، شبدر با چندش با صدایی خفه گفت:

ــ مرده شور برده ببین چه دندان‌های تیزی هم دارد. حتماً آدم‌های بیچاره را تو یک چشم بهم زدن تکه تکه می‌کند.

صدای نهنگ آمد:

ــ البته از گوشت خوشمزه چاتلانغوش‌ها هم نمی‌شود گذشت.

شبدر لرزید و به سیاوش چسبید. آرش و سیاوش غش غش خندیدند. سیاوش پارو را از آرش گرفت. شبدر و سیاوش پارو زدند.

□

شبدر در حال پارو زدن چرت می‌زد که صدای دل خالی کن نهنگ او را از جا پراند. نهنگ به طرف قایق آمد و گفت:

ــ حالا چیستان دوم را می‌پرسم:

چیست گردنده‌ای که دم نزند

روز و شب گردد و قدم نزند

نعره‌ی او به سان شیر بود

برف بارد و کیک نم نزند.

آرش دید که آسمان تاریک می‌شود نهنگ روی آب آمده و دهانش نیمه باز بود. سیاوش سرش را در پنجه‌هایش گرفته و غرق در فکر بود. آرش با صدای بلند گفت:

ــ جناب سلطان شما بی‌زحمت شنا کنید تا ما جواب چیستان را پیدا کنیم. ما که نمی‌توانیم فرار کنیم!

نهنگ غرش کرد و دهانش را بست و زیر آب رفت. شبدر به سیاوش التماس کرد.

ــ سیاوش جان زود باش.

سیاوش به شبدر توپید:

ــ حواسم را پرت نکن.

بعد از جا بلند شد و قدم زد. یکهو با خوشحالی بشکن زد. شبدر و آرش که فهمیده بودند سیاوش جواب چیستان را یافته هورا کشیدند و سیاوش را در آغوش گرفتند. سیاوش خنده کنان فریاد کشید:

ــ جواب چیستان شما آسیاب است.

نهنگ روی آب آمد و گفت:

ــ آفرین! خُب دو چیستان دیگر ماند.

□

نور طلایی خورشید به سطح دریا می‌تابید و امواج نور خورشید را چون آینه‌ای شکسته منعکس می‌کرد.

آرش برای لحظه‌ای دست از پارو زدن کشید و گفت:

ــ نگاه کن سیاوش داریم به ساحل نزدیک می‌شویم.

شبدر که از صدای آرش از خواب پریده بود در حال مالیدن چشمانش غرولندکنان گفت:

ــ البته به شرطی که این ماهی گنده‌ی بدبو یک لقمه چپ‌مان نکند.

دریا شکافته شد و نهنگ روی سطح آب ظاهر شد. شبدر ترش کرد. نهنگ گفت:

ــ صبح بخیر. آماده‌ی معمای سوم هستید؟

سیاوش گفت:

ــ بله. آماده‌ایم!

ـ چیست آن کز چشمه‌ای آید برون

بی‌هدف ره می‌رود با قلب خون

مدتی بر دشت خشکی چون گذشت

می‌شود از صخره ناگه سرنگون

چشمان شبدر از حیرت و گیجی دو دو زد. آرش با نگاهی پر از خواهش و تمنا به سیاوش خیره ماند. سیاوش غرق در فکر بود. سیاوش به فکر غروب چهاردهم بود. در آن غروب هما را برای اژدهاک قربانی می‌کردند و آن‌ها فرصت زیادی نداشتند. آرش به

فکر این بود که می‌تواند اژدهاک را نابود و طلسم پدر و مادرش را بشکند یا نه؟ آیا می‌توانست برای اولین بار آن‌ها را در آغوش بگیرد، می‌توانست با نجات هما پاسخ محبت‌های پدر و مادر ناتنی‌اش را بدهد یا نه؟

سیاوش ناله کرد.

ـ نمی‌توانم. خسته‌ام، مغزم جواب نمی‌دهد. نمی‌توانم، نمی‌توانم!

چشمان آرش خیس شد. آه کشید و گفت:

ــ من نگران جان خودم نیستم، نگران خواهرمان هما هستم. می‌دانی سیاوش اگر ما بتوانیم طلسم اژدهاک را نابود کنیم. برای اولین بار می‌توانیم پدر و مادر راقعی‌مان را در آغوش بگیریم؟

سیاوش سربلند کرد و به آرش نگاه کرد. قطره‌ای اشک از چشم آرش سُر خورد و از گونه‌اش گذشت و از چانه روی سینه‌اش چکّه کرد.

سیاوش کمی فکر کرد و بعد با شادمانی فریاد کشید:

ــ فهمیدم، فهمیدم. جواب این معما اشک است!

نهنگ که به قایق نزدیک شده بود با دلخوری گفت:

ــ باز هم قسر در رفتید باشد. استراحت کنید تا معمای آخر. اما مطمئن باش که جواب آن را نمی‌توانی پیدا کنی.

آرش و سیاوش با خوشحالی همدیگر را بغل کردند. بغض شبدر ترکید. قطرات اشک مثل باران از دو طرف چشمانش می‌پرید. آرش و سیاوش با دیدن حال و روز شبدر نتوانستند جلوی خود را

بگیرند و از شدت خنده ریسه رفتند.

□

آرش و شبدر پارو می‌زدند و نهنگ در کنار قایق شنا می‌کرد. سیاوش با صدای بلند از نهنگ پرسید:

ــ جناب سلطان من سوالی از شما دارم.

نهنگ گفت:

ـ خُب بپرس.

ــ من قبلاً شنیده بودم که نهنگ‌ها به خاطر وضعیت خاص حنجره‌شان فقط ماهی‌های ریز می‌خورند، شما چرا به خوردن انسان علاقه دارید؟

نهنگ با صدایی پر از غصه جواب داد:

ــ سال‌ها پیش من مهربان‌ترین سلطان دریا بودم و امنیت را در دریای شیرگان برقرار ر هیچ کوسه و نهنگ دیگر جرأت نمی‌کرد به انسان‌ها حمله کند. تا این که یک بار اهریمن در شکل انسان سوار بر قایق می‌خواست از دریا رد شود که من به او حمله کردم و او را بلعیدم. اما ناگهان حالم بد شد و ناخودآگاه تا جزیره شنا کرده و بعد اهریمن را صحیح و سلامت در ساحل از دهانم بیرون انداختم. اهریمن خندید و به من گفت که مرا طلسم کرده و من فقط می‌توانم گوشت انسان را بخورم و این خود بزرگ‌ترین چیستان زندگی‌ام شد. خُب داریم به ساحل می‌رسیم. نوبت معمای آخر می‌رسد. آماده‌ای؟

سیاوش به جزیره که فقط صدها متر با آن فاصله داشتند نگاه کرد و گفت:

ــ بله آماده‌ام.

ــ چیست آن که گاه گاهی
تا برون شود سحر گاهی
پنج تسبیح دور آن بسته
دو از مار و دو از آن ماهی
آن یکی دیگری که می‌ماند
نیمی‌اش ما رو نیمی‌اش ماهی

شبدر با عصبانیت فریاد زد:

ــ این نهنگ بد جنس دیگر شورش را در آورده حالا شما دو نفر باید قدر مرا بدانید، این همه به شما سواری دادم و نه چیستانی پرسیدم و نه سؤالی!

سیاوش به شبدر توپید:

ــ می‌شود ساکت بمانی؟

شبدر با دلخوری زانوانش را بغل کرد و بُق کرد. آرش خیلی نگران بود. نمی‌خواست زیاد به سیاوش نگاه کند. می‌ترسید تمرکز او را به هم بزند. اما سیاوش همین طور هم گیج و منگ شده بود.

نهنگ دهان باز کرد. شبدر از ترس و واهمه به دیواره‌ی چوبی قایق چسبید. بزاق‌های چسبناک و لزج از لثه‌های نهنگ بیرون می‌زد.

سیاوش پیشانی‌اش را روی کاسه زانوی راستش گذاشت. نهنگ گفت:

ــ با آن که هم سفران خوبی بودید اما طبق قرارمان من مجبورم شما را بخورم!

سیاوش با عصبانیت گفت:

ــ نه، این درست نیست. ما سه چیستان خودمان را پاسخ داده‌ایم. فقط چیستان قایق مانده است.

نهنگ خندید و گفت:

ــ این دیگر به خودتان بستگی دارد که در شکم من بروید و با یک مرگ آسان روبرو شوید و یا توسط کوسه‌های گرسنه تکه پاره شوید. مطمئن باشید همین که تو آب بیفتید آن‌ها به سر وقتتان می‌آیند!

شبدر گریه کنان گفت:

ــ خیلی نامردی ماهی بد بو!

بعد رو به سیاوش و آرش گفت:

ــ از من گفتن بود. این نهنگ مسخره یک روانی خطرناک است. حقش بود یک گلبرگ از سلطان چمن‌زار می‌گرفتیم و به خوردش می‌دادیم تا شفا پیدا کند!

سیاوش با خوشحالی فریاد کشید:

ــ آره، جواب این چیستان گل سرخ است!

اما دیگر دیر شده بود.

نهنگ به قایق حمله کرد. شبدر جیغ کشید. اما قبل از آن که آن سه درون آب شیرجه بزنند به همراه قایق و آب دریا به دهان نهنگ کشیده شدند.





آرش فریاد کشید:

ــ از کمر من بچسبید!

سیاوش و شبدر از کمر آرش گرفتند. آرش به سرعت شمشیرش را بیرون کشید. انگار که آن‌ها در غاری سیاه سوار بر امواج خروشان به انتهای دره سقوط می‌کردند. آرش قبل از آن که هر سه به گلوی نهنگ سقوط کنند. شمشیرش را درست در وسط یک حلقه‌ی طلایی که به گلوی نهنگ چسبیده بود فرو کرد. حالا آرش از دسته شمشیر و سیاوش و شبدر از کمر آرش گرفته و آویزان بودند. قایق در گلوی نهنگ سقوط کرد. نهنگ تکان شدیدی خورد. آرش با دست چپ حلقه را گرفت. اما حلقه داشت جدا می‌شد. نهنگ تکان‌های شدید خورد و آب دریا را متلاطم می‌کرد. آرش با ناامیدی گفت:

ــ باید خودمان را بالا بکشیم. این حلقه دارد جدا می‌شود!

سیاوش و شبدر می‌خواستند خودشان را بالا کشیده و از روی شانه آرش روی زبان نهنگ بپرند که ناگهان حلقه کنده شد و آن سه نعره کشان در گلوی نهنگ سقوط کردند. اما نهنگ عُق زد و آرش و سیاوش و شبدر به همراه آب فراوان به ساحل پرتاب شدند. نهنگ چرخی زد و توی دریا رفت.

چند لحظه بعد آرش چشم باز کرد. به زحمت نشست. به اطراف نگاه کرد. دید که سیاوش روی شبدر افتاده و هر دو بی‌هوش‌اند. آرش به حلقه‌ای که در دست چپش بود نگاه کرد. شمشیر را از روی زمین برداشت و در غلاف کرد و سراغ سیاوش و شبدر رفت. با چند

سیلی آرام آن دو را به هوش آورد. شبدر اول خیره خیره بـه آرش نگاه کرد. سپس ناگهان از جا پرید و جیغ کشید:

ــ ما کجاییم، نهنگ ما را خورد. ما مرده‌ایم یا زنده‌ایم؟

آرش در حال مالیدن زانوانش گفت:

ــ ما زنده‌ایم و به طور معجزه آسایی در ساحل هستیم.

سیاوش از جا پرید:

ــ چرا نهنگ ما را نخورد؟

شبدر با ناراحتی گفت:

ــ چیه ناراحتی که خوراک نهنگ نشدی؟

ناگهان آب دریا جوشید و سپس نهنگ به سطح دریا در نزدیکی ساحل ظاهر شد. شبدر بلند شد و دوید و پشت یک درخت پـناه گرفت. نهنگ گفت:

ــ از شما ممنونم که طلسم‌ام را شکسـتید. پس از سـال‌ها یک شکم سیر ماهی خوردم. من تا آخر عمر منت دار شما هستم.

سیاوش با تعجب پرسید:

ــ ما کدام طلسم را شکستیم؟

نهنگ به حلقه طلایی که در دست آرش بود اشاره کرد و گفت:

ــ این حلقه طلایی که به حلقومم چسبیده بود طلسم من بود و شما با کندن آن مرا نجات دادید.

شبدر جلو آمد و گفت:

ــ می‌خواهیم صد سال سیاه منت دارمان نباشی.

یک فواره‌ی آب از طرف نهنگ به شبدر شلیک شد. شبدر کله پا

شد. آرش و سیاوش خندیدند. شبدر با عصبانیت رفت و کنار ساحل زانو دو سرش را داخل آب کرد. آرش و سیاوش با تعجب به او نگاه می‌کردند. شبدر بلند شد لپهایش برآمده و لبانش به زور بسته می‌شد.

رو به نهنگ ایستاد و ناگهان یک فواره آب سهمگین به نهنگ شلیک کرد. نهنگ عظیم الجثه از شدت برخورد با فواره به دور دست‌ها پرتاب شد. آرش و سیاوش از شدت خنده روی زمین افتادند. شبدر گفت:

ــ هر چی من کوتاه می‌آیم این ماهی نی قلیون پرروتر می‌شودا

آرش از دیدن قدر و قواره دو دیو جا خورد. دیوها لخت و عریان بودند و فقط تکه‌ای پوست که معلوم نبود پوست فیل است یا کرگردن مثل لنگ دور کمرشان بسته بودند! ده‌ها جمجمه انسان که از طناب رد شده بود، گردبند دیو سیاه بود. و دیو سفید به نرمه‌ی دو گوش بزرگ مو دارش جمجمه‌ی گاو انداخته بود!

آرش بی‌آن‌که چشم از دو دیو بردارد با صدای آهسته گفت:

ــ چاره‌ی دیگر نداریم. باید از کنار آن‌ها بگذاریم.

شبدر جیغ کشید:

ــ چی، از بغل گوششان رد بشویم؟

سیاوش پرید و دست بر دهان شبدر گذاشت.

ــ هیس؟ چه خبرت است، می‌خواهی بیدارشان کنی؟

شبدر که داشت می‌لرزید دست سیاوش را کنار زد و با صدایی آرام گفت:

ــ حتی ما چاتلانغوش‌ها هم از این بد ترکیب‌ها می‌ترسیم. آن‌ها خیلی شکمو هستند. سیرمونی هم ندارند. خیلی هم به بوی آدمیزاد حساسند.

آرش گفت:

ــ به جای ناله کردن باید فکری کنیم.

آرش و سیاوش و شبدر به گذرگاهی سنگی رسیدند. در دو طرف گذرگاه سنگی دو دیو سفید و سیاه خوابیده بودند. دیواره‌های سنگی از دو طرف گذرگاه تا چشم کار می‌کرد کشیده شده بود. ارتفاع دیوارها بسیار بلند بود. شبدر که می‌خواست بالای دیواره را ببیند. آن قدر به عقب خم شد که سرانجام به پشت روی زمین افتاد.





PersianPDF.com

سیاوش اول با ناراحتی سر تکان داد، بعد چشمانش برق زد. با نگاه خریدار به شبدر نگاه کرد. آرش اول با تعجب به سیاوش نگاه کرد. سیاوش ابرو بالا انداخت و دستانش را باز کرد و ادای پرواز در آورد. شبدر عقب عقب رفت و گفت:

ــ اصلاً فکرش را هم نکنید. کشتیارم هم بشوید من پرنده نمی‌شوم.

شبدر آه کشید و گفت:

ــ من آخر سر از دست شما دو نفر سکته می‌کنم. ببینید کی گفتم!

آرش و سیاوش سوار شبدر شدند. شبدر بال‌های بزرگش را باز کرد. آرش گردن شبدر را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

ــ ما را ببخش شبدر جان وقت کمی برای نجات هما مانده. دوست دارم مثل یک عقاب تیز چنگ پرواز کنی و اوج بگیری تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم. خواهش می‌کنم شبدر.

شبدر دوباره آه کشید. دوید و پرواز کرد. آرش و سیاوش که هنوز خاطره‌ی اولین پرواز با شبدر را فراموش نکرده بودند، از ترس چشمانشان را بسته و زیر لب دعا دعا می‌کردند که از آن‌جا به خوبی و سلامت بگذرند! اما بر عکس بار اول این بار شبدر بسیار خوب و سبک‌بال پرواز می‌کرد سیاوش سرخوش و خندان فریاد کشید:

ــ آفرین شبدر. چه خوب پرواز می‌کنی.

شبدر که راضی و خندان بود سر بر گرداند و جواب داد:

ــ این که چیزی نیست. من می‌توانم بدون بال هم پرواز کنم.

آرش و سیاوش جیغ کشیدند:

ــ نه!

اما دیر شده بود. شبدر و آرش و سیاوش از آسمان مثل شهاب به پایین سقوط کردند. شبدر تالاپی به کله کچل دیو سفید خورد و آرش و سیاوش روی شکم گنده‌ی دیو سیاه افتادند. چند بار بالا و پایین شدند و بعد روی زمین پهن شدند.

دیو سفید و دیو سیاه وحشت‌زده از خواب پریدند. آرش و سیاوش فرار کردند اما شبدر مثل موشی که در پنجه‌ی گربه‌ای بیفتد در انگشتان بدبو و چرب دیو سفید اسیر شد و شروع کرد به جیغ کشیدن و التماس کردن:

ــ رحم کنید، به دادم برسید، می‌خواهد مرا بخورد، ولم کن دیو زشت بد ترکیب!

دیو سفید با تعجب و حماقت از پس گردن شبدر گرفت و او را جلوی چشمانش نگه داشت. شبدر هر چند لحظه به یک شکل در می‌آمد. گربه، گاو، گوسفند، سگ، مرغ و در آخر ترکیبی از همه آن‌ها شد. دیو سفید یکهو شروع به خندیدن کرد. دیو سیاه هم دیرتر از او به خنده افتاد. شبدر هنوز به آن دو فحش می‌داد و التماس می‌کرد و تهدیدشان می‌کرد.

ــ زهر مار، به چی می‌خندید مسخره‌ها، تو را به جان پدر و مادرتان مرا ول کنید. من شاهزاده‌ی چاتلانغوش‌ها هستم. می‌دهم پدر هر دو تایتان را در بیاورند. خواهش می‌کنم ولم کنید!

دیوها هنوز می‌خندیدند. سیاوش با خواهش و تمنا به آرش گفت:

ــ یک کاری بکن آرش، حتماً خنده‌شان که تمام بشود شبدر را با هم قسمت می‌کنند و یک لقمه چپش می‌کنند.

آرش نفس عمیقی کشید. بعد به سیاوش گفت:

ــ همین‌جا پشت همین تخته سنگ منتظر می‌مانی. اگر اتفاقی برای من افتاد هر طور شده باید کار را تمام بکنی.

آرش از جا بلند شد و با قدم‌های بلند به سوی دیـوها رفت و فریاد کشید:

ــ آهای شما دو تا. با نوکر من چکار دارید؟

برای لحظه‌ای آن دو حتی شبدر هم با چشمان متحیر بـه آرش نگاه کردند. شبدر به خود آمد و دوباره جیغ کشید:

ــ آرش جان مرا از دست این دو تا دزد خاک تو سر نجات بده!

دیو سیاه که آب از لب لوچه‌اش راه افتاده بود با اشتیاق و ولع به آرش خیره شد و گفت:

ــ تو به چه جرأتی این جا آمده‌ای آدمیزاد؟

بعد به طور ناگهانی چنگ انداخت و آرش را در پنجه گـرفت. آرش که از فشار انگشتان دیو سیاه داشت خفه می‌شد فریاد کشید:

ــ صبر کنید. من... مرا بگذارید زمین تا حرفم را بزنم!

دیو سفید به پس گردن دیو سیاه کوبید.

ــ رهایش کن دیوانه. او که فقط سهم تو نیست.

دیو سیاه به دیو سفید چشم غره رفت. چشمان بزرگ مخوفش پر از اشک شد و در حال مالیدن پس گردن، آرش را در کنار شبدر که از ترس بی‌هوش شده بود رها کرد.

آرش نفس تازه کرد و گفت:

ــ من مأموریت دارم بیایم این جا و غذای دیو شجاع بشوم حالا کدام یک از شما دو تا دیو شجاع هستید؟

دیو سیاه ابلهانه خندید و سینه جلو داد و گفت:

ــ دیو شجاع من هستم. خود خودم!

دیو سفید با مشت به کلّه دیو سیاه کوبید و غرید:

ــ کی همچه حرفی زده. دیو شجاع من هستم. نشانی را درست آمده‌ای پسر؟

آرش با عصبانیت ساختگی فریاد زد:

ــ تکلیف مرا روشن کنید. من فقط غذای دیو شجاع می‌شوم.

دیو سفید گفت:

ــ گفتم که، دیو شجاع منم!

ــ نخیر منم!

ــ منم.

ــ نخیر منم.

ــ پس بگیر که آمد!

دیو سفید محکمی به چشم راست دیو سیاه کوبید. دیو سیاه معطل نکرد. نعره کشید و دیو سفید را بلند کرد و محکم به زمین کوبید. هر دو روی هم پریدند و شروع به زد و خورد کردند. آرش یقه‌ی شبدر را گرفت و کشاندش پشت تخته سنگی که سیاوش پنهان شده بود. سیاوش قاه‌قاه خندید و گفت:

ــ تو معرکه‌ای آرش چطوری این فکر به ذهنت رسید؟

آرش در حال سیلی زدن به شبدر گفت:

ــ شنیده بودم که دیوها احمق و خل و چل هستند. اما نمی‌دانستم که شدت دیوانگی‌شان این قدر است!

شبدر به هوش آمد و ناله کرد:

ــ چی شد، ما تو شکم دیو هستیم!؟

ــ نه بابا. بلند شو فرار کنیم. وقت فرار است!

دیو سفید و سیاه روی هم افتاده و داشتند همدیگر را خفه می‌کردند که آرش و سیاوش و شبدر بی‌سر و صدا به تندی از گذرگاه سنگی عبور کرده و با آخرین توان دویدند.

فصل دهم

اسب‌های آذرخش

آرش و سیاوش و شبدر با دیدن جنگل از ترس و حیرت ایستادند. آن‌ها روی تپه بلندی بودند. مه رقیقی مثل مه پاییزی زمین را پوشانده و هوا سرد بود. باد وزیدن گرفت و مه را مثل پرده‌ای حریر از برابر چشمان گرد شده از حیرت‌شان کنار زد. انگار که جنگل داشت به پیشوازشان می‌آمد. جنگل مثل دیواری سبز تیره و اخمو در انتظارشان بود. در حاشیه جنگل، شاخه‌های کلفت و آویخته درختان بیرونی به چشم می‌آمد. تنه‌ی درختان بزرگ و گره‌دار، شاخه‌ها پیچ خورده و برگ‌هایشان تیره و بلند بودند. تنه بعضی از درختان کهنسال را پیچک پوشانده بود.

شبدر غرولند کنان گفت:

ــ این جنگل که سر و ته ندارد!

سیاوش آه کشید و گفت:

ــ می‌گویند که آدم شجاع از جنگل مخوف و تاریک و پر درخت می‌گذرد، اما آدم ترسو آن‌جا را آتش می‌زند و نابودش می‌کند و بعد از روی خاکسترش می‌گذرد. حالا به نظر شما ما باید کدام کار را انجام بدهیم؟

آرش گفت:

ــ باید از این جنگل بگذریم. بیایید وقت نداریم.

از شیب پایین رفتند و با ترس و لرز به طرف جنگل رفتند. چشمه‌ای زلال در نزدیک دروازه‌ی جنگل تیره و تار جریان داشت. آرش و سیاوش مَشک چرمی‌شان را پر از آب کردند. شبدر گفت:

ــ حالا باید از این جنگل برویم. راه دیگری نیست؟

آرش گفت:

ــ تو خیلی غُر می‌زنی شبدر. پدرت گفت که مطمئن‌ترین راه نقط همین جنگل است. اگر بخواهیم جنگل را دور بزنیم یا در باتلاق‌های بزرگ گم و گور می‌شویم یا به دست حیوانات وحشی لت و پار می‌شویم. تازه یک ماه طول می‌کشد تا جنگل را دور بزنیم و یا مثل اشخاص ترسو باید جنگل را آتش بزنیم. پس چاره‌ی دیگر نداریم!

آرش و سیاوش و شبدر از روشنایی روز وارد جنگل ظلمانی شدند.

ورودی جنگل مثل تاقی بود که ابتدای تونل تاریکی باشد. درختان جنگل کهنسال و چنان پوشیده از پیچک و گل و سنگ بود که فقط برگ‌های سیاهشان دیده می‌شد. آن سه از لابه‌لای درخت‌ها

به راه ادامه می‌دادند و به زحمت از روی ریشه‌های کلفت و در هم درخت‌ها که از زمین بیرون زده بود می‌گذشتند. سنجاب‌ها روی شاخه‌ی درختان ورجه و ورجه می‌کردند و از این شاخه به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند. بوته‌های به هم تنیده زیر درختان را پوشانده بود. آرش سربلند کرد. به زحمت آسمان بالای درخت‌ها را می‌دید. شبدر بازوی سیاوش راگرفته وکورمال کورمال پشت سر او می‌آمد. ناگهان زوزه‌ای وحشتناک از نزدیکی بلند شد. شبدر می‌خواست جیغ بکشد که سیاوش به سرعت دست بر دهانش گذاشت. حتی آرش هم از شنیدن زوزه دل خالی کن وحشتناک ترسیده بود. سیاوش با واهمه و هراس پرسید:

ــ سیاوش، به نظرت این زوزه‌ی چی بود؟

قبل از آن که سیاوش جواب بدهد، یک گرگ عظیم الجثه جلوی راه آن‌ها پرید. شبدر جیغ کشید و غش کرد. گرگ گنده با زبان خیس و سرخ آویزانش با حرص و ولع به آن سه نگاه می‌کرد و خُرخُر می‌کرد.

آرش شمشیرش را بیرون کشید. سیاوش داشت شبدر را به هوش می‌آورد. گرگ گنده دم پر مویش را تکان می‌داد. با نگاه خریدار به آن سه زل زده و به آرامی دور آن سه می‌چرخید. آرش شمشیرش را جلوی او گرفته و چشم از او بر نمی‌داشت. شبدر به هوش آمد. نگاهش به دندان‌های تیز و بلند و خون آلود گرگ گنده افتاد. از دندان‌های گرگ هنوز خون چکه می‌کرد. گرگ حمله کرد. آرش به سرعت شمشیرش را پایین آورد. گرگ جا خالی داد و نعره

کشید.

سیاوش دست شبدر را کشید و التماس کرد:

ــ زود باش شبدر. حسابش را برس!

شبدر که به زحمت خودش را نگه داشته بود که غش نکند ناله کرد:

ــ چی من حسابش را برسم. چطوری؟

ــ تو می‌توانی شبدر، مراقب باش آرش. زود باش شبدر. توی غار ارواح، تو آن روح خبیث را ترساندی. تو می‌توانی زود باش.

شبدر به طور ناگهانی سیاوش را کنار انداخت و فرار کرد. اما سیاوش به سرعت بلند شد و به طرف شبدر دوید. اما زودتر از او گرگ گنده شیرجه زد و جلوتر از شبدر روی زمین افتاد و به طرف شبدر چرخید.

اما شبدر با پنجه خرس مانندش به کلّه گرگ کوبید و او را بـه تنه‌ی درخت چسباند. گرگ از درد زوزه کشـید. شبدر خیز برداشت و با خرطومش از کمر گرگ گرفت چند بار او را بـه تـنه درخـتان اطراف کوبید. سپس او را روی زمین انداخت. گـرگ مـی‌خواست فرار کند که شبدر به سرعت دوید و روی گرگ شیرجه زد و روی او افتاد.آرش و سیاوش صدای خـرد شـدن اسـتخوان‌هـای گـرگ را شنیدند. شبدر بلند شد و به سینه کوبید و نعره کشید. گرگ گـنده بی‌جان و له شده روی زمین پهن شده بود. سیاوش فریاد کشید:

ــ کارش را ساختی شبدر. تمام شد!

شبدر به آن دو نگاه کرد. از نگاه رعب آورش، آرش و سیاوش ترسیدند و عقب رفتند.

شبدر صیحه کشید و معجزه اتفاق افتاد. حتی آرش و سیاوش هم از هیبت شبدر ترسیدند. شبدر معجونی از شیر و پلنگ و خرس و ماموت شده بود! دندان‌های برگشته و تیزش را به گرگ نشـان داد و غرش کرد. گرگ گنده پا پس نگذاشت و روی شبدر پرید.

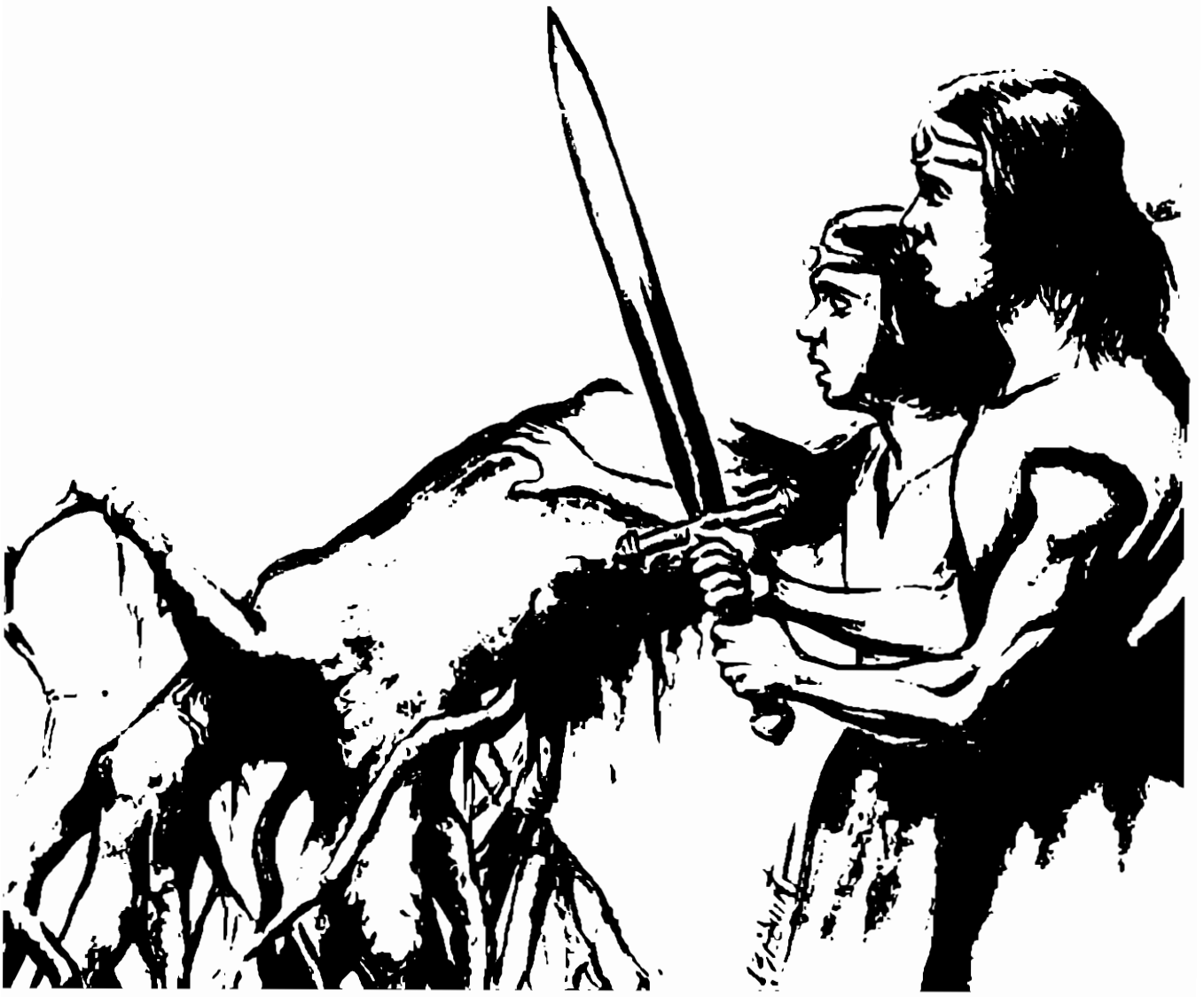



آرش گفت:

ــ فکر کنم حسابی قاطی کرده. یک موقع به ما حمله نکند؟

یکهو شبدر لرزید و دوباره خودش شد! آرش و سیاوش با خوشحالی به طرفش دویدند و بغلش کردند. شبدر در حالی که با چشمان هراسان و ناباور به جنازه‌ی له شده گرگ گنده نگاه می‌کرد گریه گریه گفت:

ــ من آخر سر از دست شما دو نفر دق می‌کنم!

□

هنوز راه زیادی جلوتر نرفته بودند که آرش آن دو را نگه داشت و گفت:

ــ صبر کنید!

سیاوش پرسید:

ــ چی شده آرش؟

آرش بر پنجه‌ی پا نشست. دست بر زمین کشید. چند باریکه نور از لابه‌لای شاخه‌های در هم تنیده درختان روی زمین افتاده بود و آن نقطه را روشن کرده بود. سیاوش و شبدر چشم تنگ کردند. لکه‌های تیره و چسبناکی روی زمین و برگ‌های خشک می‌درخشید. شبدر ترسید آرش به سیاوش نگاه کرد و گفت:

ــ خون تازه است!

شبدر جیغ ناله زد. آرش گفت:

ــ بیایید!

رد لکه‌های خون را گرفتند و جلو رفتند. صدای شکسته شدن چند شاخه‌ی خشک آمد. آرش به طرف صدا چرخید و میخکوب شد. سیاوش و شبدر هم رد نگاه آرش را گرفتند و آن‌ها هم مات و مبهوت شدند. چهار اسب زیبای سفید با یال‌های بلند آشفته و دم‌های کلفت پرپشت به فاصله کوتاهی از زمین ایستاده بودند. در زیر سُم آن‌ها شعله‌ی آبی و زرد آتش می‌رقصید. انگار که آتش کف پای آن‌ها را لیس می‌زد. سیاوش با صدای خفه گفت:

ــ اسب‌های آذرخش!

هر سه محسور زیبایی اسب‌های آذرخش شده بود. آرش به آرامی به طرف اسب اولی رفت. اسب اول شیهه کشید و روی پاهای عقبش بلند شد. آرش به تندی گفت:

ــ نترسید. ما کاری با شما نداریم.

یکی از اسب‌ها در کمال ناباوری شروع به حرف زدن کرد:

ــ این جا چه می‌کنید؟

شبدر به آرش و سیاوش نگاه کرد. لبخند احمقانه‌ای زد، سپس سیاهی چشمانش گم شد و روی زمین افتاد. آرش با احترام و ادب گفت:

ــ ما می‌خواهیم به لانه‌ی اژدهای آتش‌خوار برویم.

اسب آذرخش اول گفت:

ــ راه زیادی تا آن‌جاست.

سیاوش پرسید:

ــ می‌شود بپرسم این لکه‌های خون مال کیست؟

اسب آذرخش سر تکان داد و یالش آشفته‌تر شد. شبدر بلند شد. هنوز گیج بود.

ــ خون ملکه ماست. مادر ما!

ــ بر سر او چه آمده است؟

ــ گرگ خونخوار او را مجروح کرده همان گرگی که شما سلحشوران هلاکش کردید.

شبدر با شنیدن تعریف اسب آذرخش، سینه جلو داد و با غرور لبخند زد. چشمان زیبای اسب آذرخش خیس شد. سیاوش به آرش نگاه کرد و پرسید:

ــ هنوز آن گلبرگ‌های سرخ را داری؟

آرش با خوشحالی سر تکان داد. سیاوش به اسب‌های آذرخش

نزدیک شد.

ــ ما می‌توانیم ملکه مادر را نجات بدهیم.

اسب‌های آذرخش به هم نگاه کرده سپس به سوی آن سه آمدند و زانو خم کردند. آرش و سیاوش و شبدر هر کدام سوار بر اسبی شدند. اسب‌ها آذرخش به سرعت تاختند. از زیر سم‌شان آتش بیرون می‌زد. آن‌ها بالاتر از زمین می‌تاختند. شبدر از همه خوشحال‌تر بود. بین راه سر بر گرداند به طرف آرش و سیاوش و خنده کنان گفت:

ــ نمی‌دانستم که سوار کاری این قدر مزه دارد. شما دو نفر حتماً از سوار شدن بر من کلی لذت بردید. نه؟

آرش و سیاوش پوزخند زدند.

به یک رودخانه‌ی بزرگ رسیدند. اسب اول پرید و پشت سر او اسب‌های دیگر به پرواز در آمدند. آرش و سیاوش و شبدر از هیجان و لذت فریاد کشیدند. از کنار آبشار بزرگ و پر سر و صدایی گذشتند. شبدر سر خوش و راضی جیغ می‌کشید و دستانش را باز کرده و می‌خندید. بعد از میان یک رنگین کمان زیبا رد شدند.

اسب‌های آذرخش آن طرف رودخانه روی ساحل پر از گل و بوته پایین آمدند و تاختند. از لابه‌لای درختان میوه و بوته‌های پر از گل سرخ و یاس گذشتند. منظره این مکان با جنگلی که قبلاً آرش و سیاوش و شبدر در آن بودند فرق داشت.

سرانجام به یک چمن‌زار زیبا رسیدند. در میان چمن‌زار دهها درخت بید مجنون گرداگرد یکدیگر قرار داشتند. شاخه‌های

آویزانشان چون پرده‌ای حریر دور تا دور را پوشانده بود. اسبان آذرخش ایستادند. اسب اول گفت:

ــ رسیدیم.

آرش و سیاوش و شبدر پایین آمدند. اسب اول به درختان بید مجنون اشاره کرد و گفت:

ــ ملکه مادر آن‌جاست.

آن سه به طرف شاخه‌های درختان بید مجنون رفتند. شاخه‌ها را کنار زدند. در آن طرف شاخه‌ها چند اسب آذرخش ایستاده و یک اسب آذرخش بسیار زیبا و سپید مثل برف روی زمین به پهلو افتاده بود. چشمان ملکه تب دار و نیمه باز بود. از گلوی مجروحش خون بیرون می‌زد. اسبان دیگر با بی‌تابی پا بر زمین می‌سابیدند و سر به شانه هم می‌مالیدند. آرش و سیاوش در کنار اسب روی زانو نشستند. سیاوش با محبت و احترام دست بر یال نرم و خونی اسب ملکه کشید و نوازشش کرد. آرش هم کار سیاوش را انجام داد. اسب ملکه با چشمان تب دارد و زیبایش آن دو را نگاه کرد و به نشانه‌ی سپاس و قدردانی چشمانش را بست و به آرامی سر تکان داد. آرش از جیب پیراهنش برگ سبز تا شده را در آورد. برگ سبز را باز کرد و یک گلبرگ سرخ برداشت و به سیاوش داد. سیاوش گلبرگ سرخ را روی زخم گلوی مجروح اسب ملکه گذاشت. برای لحظه‌ای از زیر گلبرگ سرخ خون تازه بیرون زد. آرش با ناامیدی به سیاوش نگاه کرد. اما سیاوش با اطمینان و آرامش سر تکان داد. ناگهان خون بند آمد. سپس بخار نرم نازکی از روی گلبرگ بلند شد و گلبرگ سرخ

ذوب شد و روی زخم را پوشاند. سپس محل زخم کم‌کم هم آمد و زخم ناپدید شد! دیگر اثری از زخم و خون‌ریزی نبود. شیهه‌ی شادمان اسبان آذرخش بلند شد. اسب ملکه تکان خورد و بلند شد. چند اسب آذرخش دیگر جلو آمدند و گردن اسب ملکه را بو کردند و پوزه‌شان را به پوزه‌ی او مالیدند. ملکه آذرخش به آرش و سیاوش و شبدر نگاه کرد و با صدای مهربان و آرام گفت:

ــ من از شما سه نفر بسیار سپاسگذارم. چگونه می‌توانم خوبی و محبت‌تان را جبران کنم؟

فصل یازدهم

در لانه‌ی اژدها

آرش و سیاوش و شبدر هر کدام سوار بر یک اسب آذرخش به سرعت می‌تاختند. شبدر که از سواری خیلی خوشش آمده بود شادمانی‌اش را با داد و فریاد و جیغ‌های طولانی ابراز می‌کرد. سرانجام آرش با ناراحتی به سیاوش گفت:

ــ یکی جلوی این شبدر ندید بدید را بگیرد. فکر نمی‌کند که با این خُل بازی‌هایش اسب‌های آذرخش چه فکری درباره‌مان می‌کنند؟

سیاوش خندید و جواب داد:

ــ بگذار لذت ببرد برادر، دل او به همین چیزها خوش است.

آن‌ها از روی رودها و تپه‌های سرسبز فراوانی گذشتند. سرعت اسبان آذرخش باور نکردنی بود. مانند آذرخش به سرعت می‌تاختند. سرانجام به نزدیکی یک رشته کوه عظیم رسیدند. رشته

کوهی که دو قله مرتفع با فاصله‌ای طولانی در شرق و غرب داشتند. لانه‌ی اژدها در دره‌ای درست ما بین قله‌ی شرق و غرب قرار داشت.

□

سیاوش پرسید:

ــ چه می‌بینی آرش؟

آرش که روی سینه بر لبه‌ی تپه مرتفع دراز کشیده بود از دقایقی پیش لانه اژدهای آتش‌خوار را در ته دره زیر نظر داشت.

آرش نشست و به چشمان پرسشگر سیاوش و شبدر و اسبان آذرخش نگاه کرد و گفت:

ــ اژدها روی تخم‌اش دراز کشیده است. تخم اژدها زرشکی رنگ با خال‌های طلایی است و چه زیبا به نظر می‌آید. مادرش هر چند لحظه با محبت چند شعله کوچک از سوراخ‌های دماغش به تخم می‌دهد. شبدر که مشمئز شده بود گفت:

ــ خیلی تحفه‌اس دارد گرمش هم می‌کند!

سیاوش گفت:

ــ آن‌طور که شبدیز شاه گفت انگشتر جادویی و از همه مهم‌تر شیشه عمر اژدهاک در لانه‌ی اژدهاست. ما باید حتماً به آن‌جا برویم.

یکی از اسبان آذرخش جلو آمد و گفت:

ــ من حاضرم با هر کدام از شما سه نفر که داوطلب شود به لانه‌ی

اژدها حمله کنم.

سیاوش به آرش نگاه کرد و از شدت ترس سیبک گلویش بالا و پایین شد. شبدر هم که تکلیفش مشخص بود! آرش شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بر پشت اسب آذرخش پرید و گفت:

ــ برویم!

اسب آذرخش به تاخت در آمد و سپس پرواز کرد.

□

اژدهای آتش‌خوار بسیار بزرگ و عظیم‌الجثه بود. قدش حدود ۳۰ متر و وزنش نزدیک چهار تن بود! فلس‌های صاف و سرخ رنگ سرتاسر بدنش را پوشانده بود. پوزه‌اش سر بالا بود. دور تا دور چهره‌اش را زایده‌های میخ مانند طلایی فرا گرفته و چشمانش بر آمده و قرمز تیره بود. بال‌های کوچکی شبیه به بال خفاش داشت و در انتهای دمش یک زایده میخ مانند پیکانی شکل به چشم می‌خورد. بر جستگی‌های تیز و برنده‌ای بر پشتش روییده و دو شاخ طلایی دو طرف سرش قرار داشت.



PersianPDF.com



اسب آذرخش بالای سر اژدها چرخ زد. اژدها بی‌آن‌که از روی لانه‌اش بلند شود. بـا نگـاه اسب آذرخش را تعقیب کرد. در یک لحظه اسب آذرخش پاهایش را به عقب جمع کرد و با سر به طرف اژدها شـیرجـه زد. آرش شمشیرش را جلوی صورت به حالت افقی نگه داشته بود.

اسب آذرخش هنوز به فاصله‌ی بیست متری اژدها نرسیده بود که ناگهان اژدها سر به عقب برد و جلو آورد و بعد دو شعله آتش سرخ سوزان از سوراخ‌های دماغش شلیک شد. اسب آذرخش به موقع جا خالی داد. اژدها چند شعله دیگر هم شلیک کرد. اسب آذرخش با شجاعت در آسمان می‌چرخید و به اژدها حمله می‌کرد. اما به خاطر شعله‌های سوزانی که به طرفش شلیک می‌شد جرأت نزدیک شدن به اژدها را نداشت.

شبدر و سیاوش در کمال وحشت و هراس شاهد این نبرد نا برابر بودند. پیروز میدان بی‌چون و چرا مشخص بود. اژدها!

سرانجام آرش و اسب آذرخش پیش شبدر و سیاوش برگشتند. آرش خیس عرق بود و چند جای دست و زانویش هم سوخته بود. اسب آذرخش نفس نفس زنان به آرش گفت:

ــ من نخواستم ناامیدتان کنم. با تو آمدم تا بدانی که ما به فرمان ملکه‌مان گردن می‌نهیم. اما این را بدان که وقتی اژدها روی تخم‌اش بخوابد به هیچ جانداری اجازه نمی‌دهد نزدیکش بشود. الان نزدیک به سیزده سال است که اژدها روی تخم‌اش خوابیده و حالا روزهای آخر است.

آرش با استیصال پرسید:

ــ پس باید چکار کنیم، سیاوش تو راه حلی نداری؟

سیاوش به فکر فرو رفت. ناگهان با خوشحالی از جا پرید و فریاد کشید:

ــ فهمیدم، فهمیدم.

آرش و شبدر و اسب آذرخش با خوشحالی به او نگاه کردند.

آرش و شبدر سوار بر دو اسب آذرخش به سرعت می‌تاختند. آرش هنوز عصبانی بود. به شبدر که خندان و راضی بود چشم غره رفت و غرید:

ــ حالا نمی‌شد تو پیش سیاوش بمانی و با ما نیایی؟

شبدر خنده کنان گفت:

ــ من لذت سوارکاری را با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم. مگر من سوار تو شده‌ام این قدر غُر می‌زنی؟

آرش لب گزید و جواب نداد. سرانجام به نزدیکی گذرگاهی که دیو سفید و سیاه در آن‌جا بودند رسیدند. از دور دیدند که هنوز دو دیو در حال زد و خورد هستند. آرش به شبدر و دو اسب آذرخش گفت که پشت یک تخته سنگ پنهان شوند. سپس به طرف دیوها رفت. دیو سفید از گردن دیو سیاه گرفته و سعی می‌کرد او را به زمین بکوبد. از دهان و دماغ هر دو خون بیرون می‌زد. دور چشمان هر دو سیاه و کبود شده بود. دیو سیاه که گردنش در حلقه بازوی دیو سفید گیر افتاده بود تند تند با مشت به پک و پهلوی دیو سفید می‌کوبید تا او رهایش کند. اما دیو سفید با آخرین توان داشت زور می‌زد و مقاومت می‌کرد. آرش دستانش را دور دهان کاسه کرد و فریاد کشید:

ــ آهای شماها، آهای با شماها هستم. یک لحظه صبر کنید. با شما هستم، مگر صدای مرا نمی‌شنوید. آهای دیو سفید گردن آن بدبخت را ول کن ببین چه می‌گویم.

دیوها با صورتی درب و داغان و خیس عرق دست از مبارزه

کشیده و به آرش زُل زدند. آرش دستانش را روی سینه جمع و با دلخوری و عصبانیتی ساختگی گفت:

ــ پس چه شد، من سرانجام غذای کدام دیو شجاع خواهم شد؟

دیو سفید و دیو سیاه دوباره برای یکدیگر چنگ و دندان نشان داده و خط و نشان کشیدند و می‌خواستند نبرد را شروع کنند.

آرش قبل از آن که آن دو باز به سر و کول هم بپرند گفت:

ــ صبر کنید، من یک راه حل دارم!

دو دیو با چهره‌هایی متعصب و ابلهانه به آرش خیره ماندند. دیو سفید که کمی با هوش‌تر بود پرسید:

ــ چه راه حلی؟

آرش به جنگل اشاره کرد و گفت:

ــ آن سوی جنگل لانه‌ی اژدهای آتش‌خوار قرار دارد. بیایید یک مسابقه بدهیم. دیو سفید باید اژدها را بردارد و سر قله‌ی مشرق ببرد و دیو سیاه تخم اژدها را به نوک قله مغرب ببرد. هر کدام از شما دو تا که زودتر این کار را کرد و برگشت من غذایش می‌شوم. چطور است؟

دیو سفید و سیاه به هم نگاهی کرده و سپس شروع به خندیدن کردند.

ــ خیلی خوب است.

ــ عالی است. فکر خوبی است.

ناگهان دیو سفید از خنده باز ماند و سپس با نگاهی مشکوک به آرش نگاه کرد و بعد رو به دیو سیاه گفت:

ــ نکند این آدمیزاد بخواهد به ما نارو بزند، هان؟

دیو سیاه هم به شک و تردید افتاد. آرش متوجه شد که اوضاع به نفع او نیست. هر دو دیو با ولع و اشتیاق به آرش نگاه کرده و با زبان سرخ و گنده‌شان لبان تیره و کلفتشان را لیس می‌زدند. آرش در بد وضعی گرفتار شده بود. دیو سفید گفت:

ــ چطور است او را در قفس زندانی کنیم و برویم شرطمان را انجام بدهیم و هر کدام که برنده شد بر گردد و او را بخورد؟

دیو سیاه با خوشحالی گفت:

ــ آره. فکر خیلی خوبی است. همین کار را می‌کنیم!

قبل از جلو آمدن دیو سفید و سیاه، آرش با دستپاچگی گفت:

ــ من یک برادر دوقلو دارم. او همین نزدیکی‌هاست. او را به عنوان گروگان پیش شما می‌گذارم تا در قفس بیندازید و خودم با شما می‌آیم. آن وقت هر کس برنده شد مرا بخورد و او را آزاد کند.

دو دیو به هم نگاه کردند چشمان دیو سفید برق زد. سپس با بد جنسی دهانش را به گوش دیو سیاه نزدیک کرد و زمزمه کرد.

ــ فکر خوبی است. برنده او را همانجا می‌خورد و بازنده برمی‌گردد و برادر دو قلویش را می‌خورد. نظرت چیه؟

دیو سیاه با خوشحالی فراوان قبول کرد. آرش که زمزمه دیو سفید را به خوبی شنیده بود گفت:

ــ یک لحظه صبر کنید تا بروم برادر دوقلویم را بیاورم.

آرش پشت تخته سنگ رفت. شبدر که تمام حرف‌ها را شنیده بود با خیال راحت گفت:

ــ حالا چطوری می‌خواهی در این فرصت کم بروی و سیاوش را بیاوری؟

آرش مؤدبانه لبخند زد و گفت:

ــ حق با توست. ما فرصت زیادی نداریم. به خاطر همین تو باید یک فداکاری کنی!

شبدر برای چند لحظه به آرش نگاه کرد. سپس متوجه منظور او شد همین که خواست فرار کند آرش پرید و او را گرفت و گفت:

ــ خواهش می‌کنم شبدر. به خاطر پدرت و هما فقط این یک دفعه را هم فداکاری کن. تو باید به شکل من در بیایی. خواهش می‌کنم.

آرش آن قدر به شبدر خواهش و تمنا کرد که شبدر رام شد. شبدر گریه کنان گفت:

ــ من آخر سر از دست تو و سیاوش جوان مرگ می‌شوم!

آرش گفت:

ــ زود باش شبدر. خودت با من آمدی. من که مجبورت نکردم حالا هم فرصت کم است. بیا و این بزرگواری را در حق ما بکن شبدر چشمانش را بست. زور زد و سپس در برابر چشمان ناباور اسبان آذرخش، به شکل آرش در آمد!

آرش و شبدر که حالا با آرش مو نمی‌زد. به طرف دو دیو رفتند. بین راه چند بار شبدر دچار غش و ضعف شد و آرش با التماس و تمنا او را راضی کرد. دیوها با دیدن شبدر آب از لب و لوچه‌شان راه افتاد. برای لحظه‌ای شبدر از ترس تغییر چهره داد و به شکل

اصلی‌اش در آمد اما با سقلمه آرش، دوباره شکل آرش شد. دیو سیاه که چشم از شبدر بر نداشته بود با تغییر چهره‌ی او برای لحظه‌ای جا خورد. اما سپس خیال کرد دچار وهم و خیال شده و چشمانش را مالید. دیو سفید از داخل غار سیاهی که در دل کوه بود یک قفس چوبی بیرون آورد. کف قفس از پر و پوست و استخوان پرندگان و حیوانات فرش شده بود و بوی بسیار بدی می‌داد. شبدر با التماس و ناامیدی به آرش نگاه کرد. آه کشید و گفت:

ــ خواهش می‌کنم زود برگردید و مرا نجات بدهید. من از این بد ترکیب‌ها خیلی می‌ترسم اگر دیر کنید هر طور شده فرار می‌کنم. نگویید که نگفته‌ام‌ها!

آرش تند تند گفت:

ــ چشم، چشم قول می‌دهم. خیلی زود برگردیم.

شبدر با حالی خراب وارد قفس شد. دیو سفید در قفس را قفل کرد سپس به سیاوش گفت:

ــ بیا و روی گرده‌ی من سوار شو تا پرواز کنیم و زودتر به آن‌جا برسیم.

آرش که به دیو سفید اطمینان نداشت و می‌دانست که دیو سیاه خیلی احمق‌تر و کم‌هوش و حواس‌تر از دیو سفید است، گفت:

ــ اگر دیو سیاه قبول کند من بر گرده‌ی ایشان سوار می‌شوم.

دیو سیاه آرش را برداشت و بر گرده‌اش نشاند. سپس هر دو دیو دویدند و تنوره کشیدند و پرواز کردند. آرش زیر چشمی دید که یکی از اسبان آذرخش با فاصله‌ای دور پشت سرشان می‌آید.

به نزدیکی لانه‌ی اژدها رسیدند. دیو سیاه آرش را روی تپه مرتفع گذاشت. دیو سفید هشدار داد:

ــ وای به حالت اگر فرار کنی. آن وقت برادر دوقلویت را اول شکنجه می‌کنیم و بعد می‌خوریمش!

آرش قبول کرد.

دیو سفید و سیاه با احتیاط به طرف اژدها رفتند. سیاوش به سرعت به طرف آرش آمد. آرش ماجرای اسیر شدن شبدر را تعریف کرد. سیاوش آه کشید و گفت:

ــ خدا کند این دو تا احمق بتوانند کارشان را خوب انجام بدهند.

اژدها با دیدن دو دیو که به طرفش می‌آمدند جا به جا شد و حالت تهاجمی گرفت. دیو سفید به دیو سیاه اشاره کرد که از هم فاصله بگیرند و با سنگ به اژدها حمله کنند. هر کدام سنگ‌هایی به بزرگی تخته سنگ‌های غول‌پیکر را برداشتند و به طرف اژدها پرتاب کردند. اژدها هم بی‌کار نماند و با گلوله‌های آتشین سرخ از آن دو پذیرایی کرد.

دو دیو لحظه به لحظه به اژدها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. اژدها به سرعت چرخید و نوک دُم پیکان مانند تیزش را بر سر دیو سفید فرود آورد. دیو سفید تخته سنگی که در دست داشت را به عنوان سپر بالای سر گرفت. بر اثر اصابت دُم اژدها، تخته سنگ خُرد شد. دیو سفید دم اژدها را گرفت و کشید. اژدها جیغ کشید و از روی لانه‌اش کنار رفت. دیو سیاه حمله کرد و خم شد تخم زرشکی

زیبای اژدها را بردارد که ناغافل یک گلوله آتشین به پشتش اصابت کرد. دیو سیاه از شدت درد و سوزش بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید و با دستانش بر پشتش که آتش گرفته بود می‌زد تا آتش را خاموش کند.

آرش و سیاوش با نگرانی شاهد این کش و قوس و نبرد بودند.



سرانجام دیـو سـفید بـر پشت اژدهـا پـرید و دستانش را دور کمر اژدها حلقه کرد و او را از زمین کند. دیو سیاه هم تخم اژدها را برداشت و به طرف قله‌ی دور دست مغرب دوید.



اژدها جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد از دستان دیو سفید خلاص شود. اما دیو سفید او را رها نکرده و او را کشان کشان به طرف قله دور دست مشرق می‌برد.

دیو سیاه هر چند صد متر یکبار تخم اژدها را بر زمین می‌گذاشت و پشتش را که هنوز از رویش دود بلند می‌شد می‌مالید تا دردش ساکت شود! آرش به سیاوش گفت:

ــ زود باش سیاوش، الان وقتش است!

هر دو به طرف لانه اژدها دویدند. چهار دست و پا نقطه به نقطه‌ی لانه را گشتند. زیرا استخوان‌های باقی مانده از جانوران شکار شده به دست اژدها را جستجوی کردند. ناگهان سیاوش با خوشحالی فریاد کشید:

ــ پیدا کردم. اینا هاش!

در دستان سیاوش انگشتر نگین سبز شبدیز و کوزه شیشه‌ای پر از دود سیاه که شیشه عمر اژدهاک بود قرار داشت. آرش و سیاوش بلند شدند و به طرف اسبان آذرخش دویدند. پریدند روی اسبان آذرخش و به سرعت تاختند. اما در طرف دیگر دیو سفید داشت با مصیبت و تقلای فراوان اژدها را به طرف قله مشرق می‌کشاند. یک لحظه برگشت ببیند که دیو سیاه توانسته به قله‌ی مغرب برسد یا نه، که ناگهان متوجه فرار آرش و سیاوش شد. دستانش شل شد و اژدها از دستانش جدا شد و غلت زنان به پایین دره سرازیر شد. دیو سیاه که عرق ریزان و خسته و نالان داشت به قله‌ی مغرب می‌رسید صدای جیغ دیو سفید را شنید. برگشت طرف صدا. دید که دیو

سفید، اژدها را رها کرده و با دست راست جهتی را نشان می‌دهد و جیغ می‌کشد. دیو سیاه رد اشاره دیو سفید را گرفت. چشم تنگ کرد و در کمال ناباوری دید که آرش و سیاوش سوار بر دو اسب آذرخش به سرعت دور می‌شوند. نا خودآگاه دستانش شل شد و تخم اژدها رها شد و به طرف پایین دره قل خورد. دو دیو تنوره کشیدند. به هم رسیدند. دیو سفید با عصبانیت غرید:

ــ به ما حقه زدند. تا دور نشده‌اند برویم بگیریم‌شان و یک لقمه چپ کنیم‌شان. دیو سیاه گفت:

ــ من مانده‌ام معطل که برادر دوقلویش چطوری از قفس توانسته فرار کند و به این جا برسد!

دو دیو با سرعت به طرف گذرگاه تنوره کشیدند.

□

تخم زرشکی اژدها غلت زنان به پایین دره رسید. از روی یک

صخره پرت شد و کم مانده بود بر تخته سنگی بیفتد و بشکند که اژدهای مادر به موقع رسید و تخم را در هوا گرفت. بعد تخم را با مهربانی بویید. و چند شعله کوچک به تخم دمید. ناگهان تخم شروع به جنبیدن کرد. سپس پوسته زرشکی با خال‌های طلایی شروع کرد بر ترک برداشتن. اژدها با چشمان سرخ و مشتاق به تخم خیره مانده بود. لحظه‌ای بعد پوسته تخم کنار رفت و یک اژدهای نوزاد ظاهر شد! اژدهای مادر با خوشحالی جیغ کشید و سپس چند شعله

کوچک به اژدهای نوزاد دمید. اژدهای نوزاد انگار که حمام می‌کند با لذت پیچ و تاب می‌خورد. سپس او هم نفس‌اش را حبس کرد و بعد چند جرقه‌ی آبی و نارنجی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زد!

□

سیاوش یک لحظه برگشت و دید که دیو سفید و سیاه دارند به سرعت نزدیک می‌شوند فریاد کشد:

ــ دیوها دارند می‌آیند. خواهش می‌کنم. سریعتر! سریعتر!

اسبان آذرخش سرعت گرفتند. دیوها لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. آرش به سیاوش گفت:

ــ من سرشان را گرم می‌کنم. تو خیلی سریع شبدر را نجات بدهد.

آرش به گردن اسب آذرخش زد. اسب آذرخش چرخید و به طرف دو دیو پرواز کرد. دیو سفید و سیاه از این عمل آرش جا خوردند. اما به خود آمده و تعقیبش کردند. تعقیب و گریز سریعی در آسمان در جریان بود. سیاوش به کمک شمشیرش می‌خواست قفل قفس را بشکند و شبدر را نجات بدهد. اما سیاوش هر چه می‌کرد قفل باز نمی‌شد. شبدر پشت سر هم التماس می‌کرد و داد و فریاد می‌کرد:

ــ زود باش، تو را به خدا زود باش سیاوش، الان دیوها می‌آیند سراغم. زود باش دیگر.

سیاوش که از تقلای بی‌نتیجه خیس عرق و عصبانی شده بود

فریاد کشید:

ــ خب دارم سعی‌ام را می‌کنم. کمی صبر کن دیگه.

اسب آذرخش جلو آمد و به سیاوش گفت:

ــ عقب برو!

سیاوش عقب کشید. اسب آذرخش چند لگد محکم به قفل کهنه و زنگ زده کوبید اما قفل فقط تکان خورد. سیاوش با تأسف به شبدر نگاه کرد. شبدر با حرص و غضب گفت:

ــ یک بار نشد که شماها بتوانید جان مرا نجات بدهید. نخیر. از شماها خیری به ما نمی‌رسد. بعد در برابر چشمان سیاوش و اسبان آذرخش، شبدر چشمانش را بست و به خود فشار آورد و بعد به نازکی یک برگ درخت در آمد و به راحتی از میان میله‌های قفس سُر خورد بیرون!

سیاوش با عصبانیت گفت:

ــ خب این کار را زودتر می‌کردی. جان به سرمان کردی!

دیوهای سفید و سیاه داشتند به آرش نزدیک می‌شدند دیو سیاه دست دراز کرد تا آرش را بگیرد. ناگهان اسب آذرخش و آرش با یک چرخش مناسب در وضعیتی خوب قرار گرفتند. دیو سیاه به سرعت تمام به آرش نزدیک می‌شد. شبدر از هول و هراس داشت انگشتانش را می‌جوید و می‌غرید:

ــ آرش می‌خواهد چکار کند؟

سیاوش که حال و روزش دست کمی از شبدر نداشت با صدای ناله مانند گفت:

ــ نمی‌دانم، نمی‌دانم!

دیو سیاه چرخید و سرعت گرفت. حالا دیو سفید از راست و دیو سیاه از چپ لحظه به لحظه به آرش نزدیک می‌شوند. شبدر ناله‌ای کرد و بر زمین غلتید. دو دیو با دستان باز به نزدیکی آرش می‌رسیدند. که آرش بر گردن اسب آذرخش کوبید و اسب آذرخش در آسمان جهید. در همین لحظه دیو سفید و سیاه با هم تصادف و سرهایشان به شدت تمام به یکدیگر برخورد کرد و هر دو روی زمین سقوط کردند! سیاوش که کم مانده بود از ترس غش کند حالا از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و شادمانی می‌کرد. آرش سوار بر اسب آذرخش به طرف سیاوش و شبدر آمد. سیاوش دوید و آرش را بغل کرد. بعد هر دو به کمک یکدیگر شبدر را سوار اسب آذرخش خودش کرده ر خودشان هم سوار بر اسب‌های آذرخش به طرف محلی که ملکه آذرخش‌ها منتظرشان بود پرواز کردند.

شبدر داشت با مهربانی و علاقه اسب آذرخش‌اش را نوازش می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. آرش و سیاوش با ملکه آذرخش‌ها صحبت می‌کردند.

آرش پرسید:

ــ پس چگونه اهریمن توانست شما را از پیش سلطان چمن‌زار به این جزیره بیاورد؟

ملکه گفت:

ــ وقتی ما به اهریمن گفتیم که با او همکاری نمی‌کنیم او ما را با یک افسون خواب کرد. بعد برای آن که آتشی که از زیر پاهایمان

شعله می‌کشد کشتی را نسوزاند ما را به پشت و با پاهای بسته در کشتی گذاشت و به این جا آورد.

سیاوش پرسید:

ــ پس چرا دوباره به سرزمین خود باز نگشتید؟

ــ درست است که ما قدرت پرواز کردن داریم. اما هر چند مدت کوتاه برای استراحت و تجدید قوا باید روی زمین بیاییم. به خاطر همین ما در این جا زندانی شدیم و نتوانستیم به سرزمین خود برگردیم.

سیاوش به فکر فرو رفت. سپس با خوشحالی سر بلند کرد و گفت:

ــ فهمیدم. من راهی پیدا کرده‌ام که می‌شود شما را از دریای شیرگان رد کرد. بیا آرش. بیا سراغ سلطان دریا برویم!

وقتی شبدر فهمید که آن دو می‌خواهند کنار ساحل بروند و با سلطان دریا ملاقات کنند. اخم کرد و گفت که همانجا منتظرشان می‌ماند.

آرش و سیاوش سوار بر اسب‌های آذرخش به ساحل رفتند. چند بار نهنگ را صدا کردند تا آن که که دریا جوشید و نهنگ ظاهر شد.

فصل دوازدهم

افسون اژدهاک

ملکه اسب‌های آذرخش در حال نگاه کردن به جزیره که از آن دور می‌شدند گفت:

ــ از لطف تو ممنونم سیاوش. تو خدمت بزرگی به ما کردی.

سیاوش لبخند زنان گفت:

ــ شما هم به ما کمک زیادی کردید.

ــ ما شما را به سرعت به سرزمین‌تان می‌رسانیم. از تو ممنونم.

شبدر که نمی‌توانست چشم از اسب آذرخش بردارد از سیاوش پرسید:

ــ آن نهنگ روانی چطوری راضی شد برایمان کشتی بیاورد؟

ــ اصلاً کار سختی نبود. او به ما قول داده بود به خاطر شکستن طلسم‌اش هر درخواستی ازش بکنیم برایمان انجام بدهد. من هم ازش کشتی خواستم او هم رفت از ماهیگیران کشتی قرض گرفت و

به آن‌ها قول داد که دیگر آن‌ها را آزار و اذیت نکند. حالا هم که خودش زحمت ما را کم کرده و کشتی را به طرف ساحل هُل می‌دهد. به نظرم اصل کار را تو کردی که یک تنه، کلی خاک و شن و ماسه بر کف کشتی ریختی تا آتش زیر پای اسب‌های آذرخش کشتی را آتش نزند.

شبدر در حال نگاه کردن به دریا گفت:

ــ تو فکرت خیلی خوب کار می‌کند. بر عکس آن ماهی گنده‌ی دیوانه!

سیاوش خندید بعد رفت پیش آرش که در نوک کشتی ایستاده بود. طنابی که به لبه‌ی کشتی بسته و دور گردن نهنگ بود کشیده می‌شد و کشتی به سرعت حرکت می‌کرد. اسب‌های آذرخش با خیال راحت روی شن و ماسه فراوانی که بر کف کشتی ریخته شده بود ورجه ورجه می‌کردند و در انتظار رسیدن به ساحل بودند. باد تندی وزید. آرش به آسمان نگاه کرد. ابرهای خاکستری داشتند به هم نزدیک می‌شدند. باد شدت گرفت. یک موج سنگین به کشتی خورد. اسب‌های آذرخش شیهه کشیدند. شبدر ترسیده بود. سیاوش با نگرانی از آرش پرسید:

ــ به نظرت دارد طوفان می‌شود؟

آرش به آسمان و دریا خیره مانده بود. ده‌ها رعد و برق در گوشه و کنار آسمان زده شد و بعد صدای مهیب شان آمد. دریا طوفانی شد. شدت موج‌ها بیشتر شد. حالا موج‌ها به کشتی اصابت و کشتی را تکان می‌دادند. چند موج بلند روی کشتی پایین آمد. شبدر جیغ

کشید و در آخرین لحظه به لبه‌ی چوبی کشتی چنگ انداخت تا به دریا نیفتد.

حالا کشتی مانند تکه‌ای چوب روی دریای طوفانی بالا و پایین می‌شد و به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. از شدت طوفان صدا به صدا نمی‌رسید. طناب پاره شد. آه از نهاد آرش بر آمد. کشتی کج شد. اسب‌های آذرخش شیهه می‌کشیدند. کشتی به چپ و راست کج می‌شد. نهنگ آمد و فریادش به زحمت از طوفان به گوش آن‌ها رسید:

ــ چند لحظه دیگر کشتی غرق می‌شود. زود باشید. بپرید روی پشت من!

آرش هم فریاد زد:

ــ نه جناب سلطان، آخر آتش زیر پای اسب‌های آذرخش پشتت را می‌سوزاند.

ــ اشکال ندارد. عجله کنید!

آرش و سیاوش و شبدر سوار بر اسبی شدند و بعد به همراه اسب‌های دیگر روی نهنگ پریدند.

در همین لحظه یک موج توفنده کشتی را خرد کرد و به کام دریا فرستاد. از آتش زیر پای اسب‌های آذرخش پشت نهنگ می‌سوخت و دود چربی پوستش در مشام آرش و سیاوش و شبدر می‌پیچید.

اما نهنگ طاقت می‌آورد. ملکه آذرخش که گفت:

ــ بهتر است تند تند پرواز کنیم و برای استراحتی کوتاه بر پشت جناب سلطان دریا پایین بیاییم.

این طوری پشت ایشان کم‌تر آسیب می‌بیند.

باران شدت گرفت. اسب‌های آذرخش هر چند لحظه به پرواز در آمده و در آسمان بارانی و طوفانی در آسمان بر اثر وزش شدید باد به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند. اما به سختی خودشان را به نهنگ می‌رساندند. آرش نگاهی به آسمان کرد. ابرهای سیاه همه جا را پوشانده و معلوم نبود غروب شده است یا نه. آرش با نگرانی گفت:

ــ خدا کند دیر نکنیم. امشب آخرین فرصت ماست.

سیاوش فریاد کشید:

ــ آن‌جا را. من ساحل را می‌بینم. روشنایی مشعل‌ها را می‌بینم.

شبدر سوار بر اسب آذرخش در کنار آن دو پایین آمد و با تعجب پرسید:

ــ به نظرتان این همه آدم برای استقبال از ما در ساحل جمع شده‌اند؟

نهنگ لحظه به لحظه به ساحل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. شدت طوفان بیشتر شد. نهنگ به سختی حرکت می‌کرد. آرش سوار بر اسب آذرخش به پرواز در آمد.

آرش به اسبش گفت که او را جلوتر ببرد. کمی جلوتر که رفتند آرش توانست ساحل را بهتر ببیند و بعد در کمال وحشت سیاهه یک موجود تنومند و وحشتناک را دید که در میان صدها سرباز ایستاده و به دریا چشم دوخته است. اژدهاک منتظرشان بود!

سرانجام نهنگ به نزدیکی ساحل رسید. اسب‌های آذرخش به

پرواز در آمدند. اژدهاک لبخند زنان دستانش را به طرف آن‌ها عقب برد و جلو آورد. چند گلوله‌ی آتش از دستانش پرتاب شد. اسب‌های آذرخش روی ساحل پایین آمدند. آرش و سیاوش شمشیرشان را بیرون کشیدند. شبدر ترسیده بود. اژدهاک به سربازانش گفت:

ــ نگذارید زنده بمانند. بکشیدشان!

سربازها به آرش و سیاوش و شبدر حمله کردند. جنگی سخت و نابرابر آغاز شد. سربازها با تعداد زیادشان آن‌ها را محاصره و از هر طرف حمله می‌کردند. اسب‌های آذرخش جفتک می‌زدند و از زیر پایشان آتش به طرف سربازها پرتاب می‌کردند. سیاوش در هنگام نبرد دید که شبدر از ترس در گوشه‌ای کنجله شده و می‌لرزد. خودش را به شبدر رساند و نهیب زد:

ــ زود باش شبدر. حسابشان را برس.

شبدر سربلند کرد. ناگهان چند سرباز به سیاوش حمله کردند. شمشیر سیاوش شکست و بر زمین افتاد. سربازها با شمشیرهای بران به سیاوش حمله کردند، اما ناگهان ایستادند. پشت سر سیاوش یک هیولای مخوف داشت چنگ و دندان نشان می‌داد. او شبدر بود! شبدر به سربازها حمله کرد. سربازها گریختند. شبدر به کمک آرش رفت. سربازها با دیدن هیبت مخوف شبدر، شمشیر بر زمین انداخته و هوارکشان می‌گریختند.

اژدهاک که روی صندلی نشسته و شاهد نبرد بود با نا خرسندی بلند شد و به سربازانش بد و بیراه گفت. سپس شنلش را باز کرد و دم برنده‌اش را تکان داد. بال‌های چرمی سیاهش باز شد و به طرف

آرش و سیاوش و شبدر پرواز کرد. آرش با آمدن اژدهاک به سیاوش و شبدر نهیب زد:

ــ به چشمانش اصلاً نگاه نکنید. مراقب باشید!

بعد به اژدهاک حمله کرد و سیاوش هم شمشیر یکی از سربازها را برداشت و در کنار شبدر به اژدهاک حمله کرد. اما زور اژدهاک بیشتر بود.

باران قطع شد. باد وزیدن گرفت. اژدهاک با یک ضربه دم‌اش توانست شمشیر آرش را خرد کند. آرش خیز رفت و یک شمشیر دیگر برداشت. شبدر روی اژدهاک شیرجه زد. اما اژدهاک در هوا شبدر را گرفت و او را محکم بر زمین کوبید. شبدر از هوش رفت. ابرها کنار می‌رفتند. نگاه سیاوش یک لحظه به آسمان افتاد. در دل تاریک آسمان ماه شب چهارده مانند یک مروارید سفید و درخشان در پارچه‌ای مشکی مخملی تلالو می‌کرد. ناگهان اژدهاک از شدت درد نعره کشید. شاخ بالای پیشانی‌اش سرخ و سوزان شد. اژدهاک زوزه کشید. سپس برگشت و به سوی سرزمین گشتای پرواز کرد.

آرش و سیاوش به زحمت شبدر را به هوش آوردند. آرش گفت:

ــ زود باشید اژدهاک رفت تا هما را قربانی کند. باید عجله کنیم.

شبدر که کمرش ضرب دیده و دور چشمانش کبود و متورم شده بود خودش را روی اسب آذرخش انداخت. آرش و سیاوش هم روی اسبشان پریدند. اسب‌های آذرخش به سرعت به سوی سرزمین گشتای به پرواز در آمدند.

به دشت سرسبز که قبلاً سرزمین زمهریر و سوزان بود، رسیدند

اما آنجا به دشتی سرسبز با درختان میوه و نهرهای زلال تبدیل شده بود. از کنار سلطان چمن‌زار گذشتند. سلطان چمن‌زار بر ایشان سر خم کرد. از آن به بعد درخت‌ها از سر راه آن‌ها کنار می‌رفتند و درختان میوه با سخاوت فراوان میوه‌هایشان را به آن‌ها تقدیم می‌کردند.

سرانجام به غار ارواح رسیدند. آرش گفت:

ــ وقت تنگ است.

بعد به اسب آذرخشی که سوارش بود گفت:

ــ می‌توانید پرواز کنید و از بالای این کوه‌ها بگذرید؟

اسب‌های آذرخش به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند. بعد دویدند و اوج گرفتند. شبدر به خوشحالی گفت:

ــ آخیش، من که اصلاً دیگر حوصله دیدن ریخت و قیافه آن ارواح مسخره را نداشتم!

اسب‌های آذرخش پرواز می‌کردند، سپس به آرامی بر قله و دامنه کوه‌ها و تپه‌ها پایین آمده و ده‌ها قدم می‌تاختند و بار دیگر پرواز می‌کردند.

PersianPDF.com

فصل سیزدهم

آخرین نبرد

آرش و سیاوش و شبدر سوار بر اسب‌های آذرخش به مزرعه‌ای که شبدر در آن‌جا بیگاری می‌کرد، رسیدند. شبدیز با دیدن آن‌ها با چشمان گرده از حیرت جلو آمد. آرش نفس نفس زنان دست دراز کرد و مشتش را باز کرد. چشمان شبدیز با دیدن انگشتر نگین سبز خیس شد. بعد گریان و خندان نگین انگشتر را بوسید. سیاوش با عجله گفت:

ــ جناب شبدیز عجله کنید، جان خواهرم هما در خطر است.

شبدیز چشمانش را بست. آرامشی عجیب به چهره‌اش نشست. سپس انگشتر را در انگشت چهارم دست راستش کرد. ناگهان شبدیز تکان سختی خورد. نگین سبز تلالو عجیبی گرفت. شبدر هول کرد و به طرف پدرش دوید. دو حلقه فولادی که بر مچ دستان شبدیز بود باز شد و بر زمین افتاد و بعد غُل و زنجیر هم از دست و

پای شبدیز جدا شد.

□

چاتلانغوش‌هایی که در مزارع و آسیاب‌ها و قصر اژدهاک بیگاری می‌کردند، به طور ناگهانی متوجه شدند که دیگر حلقه‌های فلزی و غل و زنجیری که بر دست و پایشان سنگینی می‌کند، بر زمین افتاده و آزاد شده‌اند.

□

پاژون آشپز که در آشپزخانه قصر اژدهاک در حال چشیدن غذا بود وقتی متوجه آزادی‌اش شد بی‌مقدمه ظرف غذا را محکم به صورت نگهبانی که همیشه به او امر و نهی می‌کرد کوبید!

□

چاتلانغوش‌ها، آزاد و رها از خوشحالی پایکوبی می‌کردند و همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. انسان‌ها هم از آزادی آن‌ها شادمان و با آن‌ها شادی می‌کردند. اما در قصر اژدهاک اتفاقات دیگری در شرف انجام بود.

□

اژدهاک از درد پیچ و تاب می‌خورد و زوزه می‌کشید. قرص نقره فام ماه در سینه آسمان می‌درخشید. شاخ اژدهاک سرخ و سوزنده‌تر از همیشه اژدهاک را وحشی‌تر کرده بود. به دستور او در زیر برج در حیاط قصر آتشی عظیم بر افروخته بودند. شعله‌های آتش تا

نزدیکی برج می‌رسید. اژدهاک از برج پایین آمد. بال‌های سیاه

چرمی‌اش جمع شد و فریاد کشید:

ــ نگهبان، نگهبان!

یک نگهبان با ترس و واهمه بی‌آنکه سر بلند کرده و به چشمان سرخ و شرربار اژدهاک نگاه کند وارد اتاق شد و تعظیم کرد.

ــ در خدمتم سرورم!

ــ خیلی زود قربانی را بیاورید!

نگهبان تعظیم دیگری کرد و از اتاق خارج شد و دوید.

□

هما در سلول تاریک و نمور، زانو زده و دستانش را رو به بالا گرفته بود و راز و نیاز می‌کرد:

ــ ای یزدان پاک، مرا از این مخمصه رهایی ده، مرا از آتش این اهریمن بدسرشت نجات بدهد. ای یزدان پاک! نگذار قربانی اژدهاک شوم.

□

آرش از شبدیز پرسید:

ــ شمشیر حقیقت کجاست؟

شبدیز گفت:

ــ صبر کن فرزند. لحظه‌ای مجال بده. تا من یارانم را دعوت کنم و با هم به قصر اژدهاک حمله کنیم.

شبدیز چشمانش را بست. کلماتی عجیب را زمزمه کرد و انگشتر را در انگشتش گرداند. آرش و سیاوش و شبدر چشم گرداندند و دیدند که صدها چاتلانغوش مسلح و تنومند پروازکنان

به سویشان می‌آیند. آن‌ها به زمین فرود آمدند و همگی به شبدیز احترام گذاشتند. شبدیز به آن‌ها گفت:

ــ این سه سلحشور توانستند طلسم بردگی ما را نابود کنند و ما را آزاد کنند. حالا باید ما کمکشان کنیم. تا اژدهاک را نابود کند.

□

حالا انسان‌ها هم متوجه قیام چاتلانغوش‌ها شده و با چوب و داسی به آن‌ها می‌پیوستند. سیلی خروشان از انسان‌ها و چاتلانغوش‌ها به طرف قصر اژدهاک حرکت می‌کرد. صدها مشعل در دست آن‌ها بود. مهرانه پابرهنه و گریان دوان دوان خودش را به آرش و سیاوش رساند. آرش و سیاوش از اسب پیاده شدند و مهرانه را در آغوش گرفتند. مهرانه از خوشحالی می‌گریست. سپس او هم در کنار دو به راه افتاد.

با رسیدن به قصر اژدهاک، به نگهبان‌های اژدهاک حمله کردند. نبردی سخت و تن به تن آغاز شد. آرش و سیاوش سوار بر اسب‌های آذرخش با نگهبان‌ها مبارزه کردند. یک نگهبان بسیار تنومند شبدر را تعقیب می‌کرد. شبدر سوار بر اسب جیغ می‌کشید و از چنگ او می‌گریخت. آرش متوجه او شد. در یک لحظه فریاد کشید:

ــ شبدر، ترس از تو کوچکتره!

شبدر و اسبش توقف کردند. نگهبان تنومند جا خورد. شبدر از اسب آذرخش پایین آمد. نگهبان تنومند پوزخند زنان شمشیرش را بالا برد و به طرف شبدر دوید. ناگهان شبدر صیحه کشید و بعد به

موجودی عظیم الجثه و مخلوطی از گرگ و خرس و شیر در آمد. نگهبان تنومند ایستاد. پاهایش لرزید و بعد شلوارش خیس شد! شبدر با یک ضربه مشت نگهبان تنومند را شوت کرد و به دیوار دوخت. سپس نعره زنان به نگهبانان دیگر حمله کرد. نگهبان‌ها با دیدن هیبت مخوف او، شمشیر و سپر بر زمین انداخته و سراسیمه می‌گریختند.

□

در بزرگ و چوب بلوطی قلعه همچنان بسته بود. نگهبانان آن‌جا مقاومت می‌کردند. اما با حمله شبدر، آن‌ها فرار بر قرار ترجیح دادند. شبدر که حسابی شیر شده بود به چاتلانغوش‌ها و انسان‌ها اشاره کرد عقب بروند. سپس عقب گرد کرد و بعد سرش را به بزرگی یک تخته سنگ در آمد و نعره زنان به در قلعه حمله کرد. در قلعه درسته از جا در آمد! شبدر از شدت ضربه به عقب پرت شد و چشمانش چپ شد! سیاوش با خوشحالی شبدر را بغل کرد و به سختی شبدر را به هوش آورد. سپس دوباره به نگهبان‌ها حمله کرد.

□

شبدیز و شبدر و آرش و سیاوش دوان دوان به چاهی که شمشیر حقیقت در قعر آن بود رسیدند. شبدیز به چاه اشاره کرد و گفت:

ــ شمشیر حقیقت در قعر این چاه است.

شبدر و آرش و سیاوش و چند چاتلانغوش به سختی سنگ بزرگ روی چاه را کنار زدند.

چند سرباز داشتند هما را کشان کشان به طرف برج می‌بردند،

هما جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد.

□

آرش صدای جیغ هما را از ورای هیاهوی نبرد شنید. شیشه‌ی عمر اژدهاک را به سیاوش داد و گفت:

ــ تو برو انتهای چاه و شیشه عمر اژدهاک را با شمشیر حقیقت نابود کن. من برای نجات هما می‌روم!

شبدر گفت:

ــ من هم با تو می‌آیم.

شبدر و آرش سوار اسب‌های آذرخش شدند و به طرف اتاق اژدهاک در برج که در بالاترین محل قصر بود به پرواز در آمدند.

□

سربازها هما را جلوی پای اژدهاک انداختند. هما می‌دانست که نباید به چشمان اژدهاک نگاه کند. اژدهاک خم شد و از شانه‌های هما گرفت و او را بلند کرد. هما جیغ کشید. اژدهاک که شاخ پیشانی‌اش لحظه به لحظه سرخ و سوزان‌تر می‌شد به طرف بالکن رفت تا از آن‌جا هما را داخل آتش بیندازد.

هما جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد:

ــ کمک، کمکم کنید. پدر، آرش و سیاوش کمکم کنید!

اژدهاک هما را بالا سر بُرد و نعره زد:

ــ ای اهریمن گرامی، این قربانی را از من قبول کن!

اما در همین لحظه آرش رسید. از اسب پایین پرید و با شمشیر به کمر اژدهاک کوبید. آن ضربه اگر به سنگ اصابت می‌کرد خردش

می‌کرد اما اژدهاک هیچ خراشی بر نداشت. شبدر هم به اژدهـاک حمله کرد و با سر به پهلوی اژدهاک کوبید. این عمل مؤثر واقع شد و هما از دستان اژدهاک رها شد. اژدهاک روی زمین غلتید. هما بـه طرف آتش سقوط کرد.

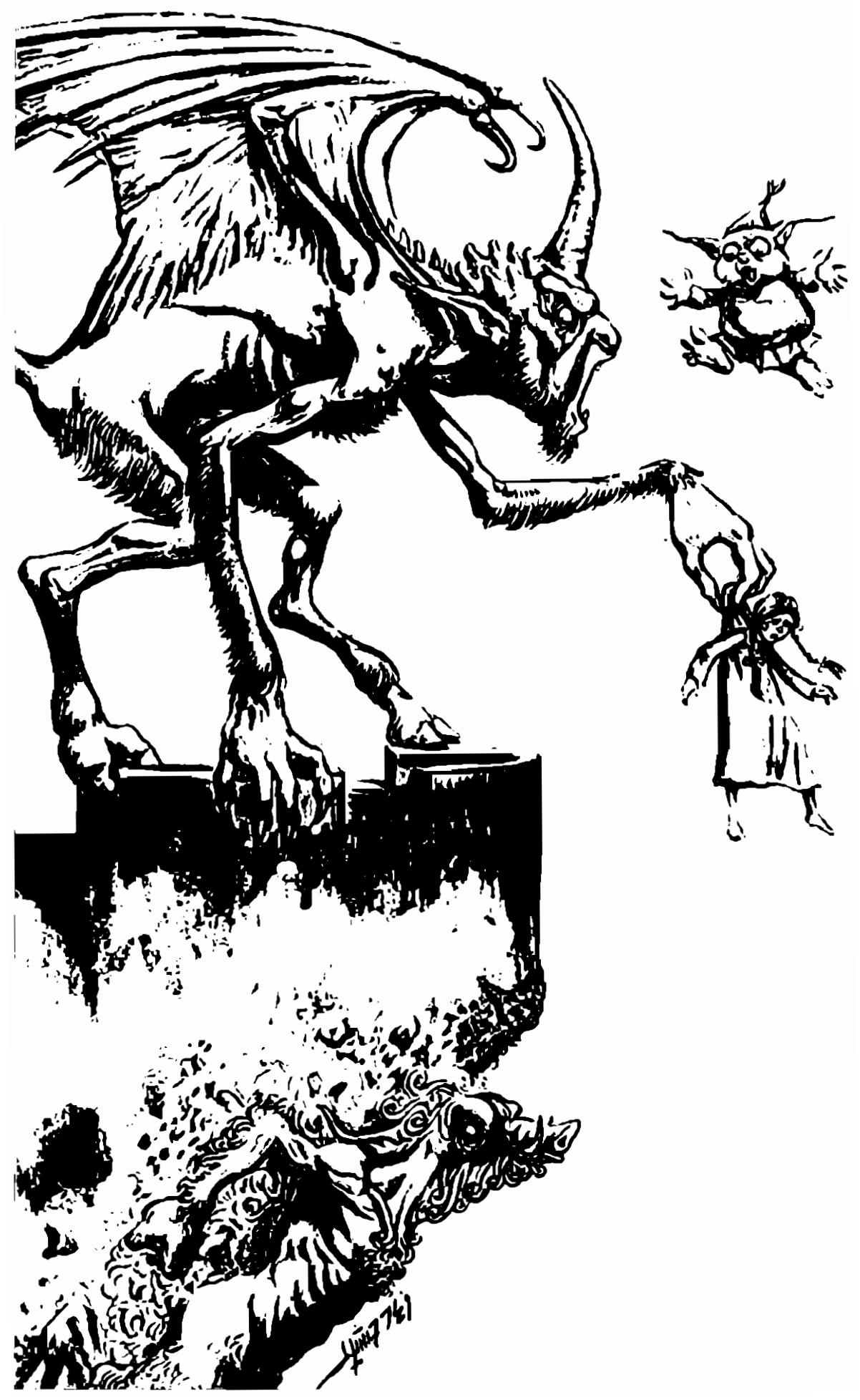



قبل از آن که یکی از اسبان آذرخش به پرواز در آمده و هما را نجات بدهد، شبدر به سرعت پرنده شد و شیرجه زد و قبل از آن که هما داخل آتش بیفتد.
خودش را به پایین انداخت و هما پشتش افتاد. شبدر از سنگینی بدن هما پایین کشیده شده و شعله‌های سرخ و سوزان پوست شکم شبدر را سوزاند. شبدر طاقت آورد. بال زد و در کنار مهرانه بر زمین نشست.
مهرانه گریه گریه هما را در آغوش گرفت. شبدر به شکل خود در آمده پوست شکمش سوخته و صورتی رنگ شده بود. از شدت درد اشک در چشمانش حلقه زد. هما با محبت به شبدر نگاه کرد.



□

آرش و دو اسب آذرخش دیگر با اژدهاک نبرد می‌کردند. اژدهاک به کمک دم تیز و برنده‌اش به آن سه حمله می‌کرد. یکی از اسب‌های آذرخش لگدی محکم به صورت اژدهاک زد. اژدهاک خشمگین شد. آرش به اژدهاک حمله کرد. اژدهاک با دمش ضربه محکمی به شمشیر آرش زد. آرش از شدت ضربه زمین افتاد. اژدهاک به طرف آرش رفت.

□

شبدیز پرنده شد. با چنگال‌هایش از شانه‌ی سیاوش گرفت و از چاه پایین رفتند. به انتهای چاه رسیدند. شبدیز به شکل اصلی‌اش در آمد. وردی خواند و چند گوی آتش بالای سرشان روشن شد. شمشیر حقیقت بر زمین افتاده بود. سیاوش شیشه‌ی عمر اژدهاک را به شبدیز داد. از قبضه‌ی جواهر نشان شمشیر حقیقت گرفت و زور زد تا آن را از غلاف بیرون بکشد. اما تیغه‌ی شمشیر حقیقت زنگ زده و بیرون نمی‌آمد. سیاوش به شبدیز گفت:

ــ بیا کمکم کن!

شبدیز با تأسف گفت:

ــ من حق دست زدن به شمشیر حقیقت را ندارم.

سیاوش عرق صورت و پیشانی‌اش را با آستین دست پاک کرد و دوباره زور زد.

□

اژدهاک خم شد و به چشمان آرش خیره شد. آرش برای مصون

مـــاندن از چشـمان سـحرآمـیز اژدهـاک، شـمشیرش را جـلوی چشمانش گرفت. تیغه‌ی شمشیر آرش از نگاه اژدهاک خرد شـد! یکی از اسب‌های آذرخش با چند لگد محکم، اژدهـاک را عـقب راند. آرش دسته شمشیر شکسته را بـه طـرف اژدهـاک انـداخت. قبضه‌ی شمشیر شکسته به بدن اژدهاک خورده و روی زمین افتاد. دسته‌اش در زمین فرو رفته و تیغه‌ی شکسـته‌اش رو بـه بـالا مـاند. اژدهاک نعره زد:

ــ سزای گستاخی‌ات را می‌بینی.

اژدهاک از بازو و پاهای آرش گرفت و او را بالا سر برد و به طرف لبه‌ی بالکن رفت.

□

سرانجام پس از سعی و تقلای فراوان، سیاوش توانست کمی از تیغه‌ی زنگ زده شمشیر حقیقت را از غلاف بیرون بکشد. سـپس شیشه‌ی عمر اژدهاک را از شبدیز گرفت و گفت:

ــ همین اندازه هم کفایت می‌کند!

سپس شیشه عمر اژدهاک را محکم به تیغه‌ی بیرون آمده شمشیر حقیقت کوبید. شیشه‌ی عمر اژدهاک ترکید و دود سیاهی بیرون زد.

□

اژدهاک ناگهان سکـندر خـورد. دسـتانش شـل شـد. آرش از دستانش افتاد و به طـرف آرش سـقوط کـرد. یکـی از اسب‌هـای آذرخش به سرعت خودش را به زیر آرش رساند و او را بالا کشید. اژدهاک تلوتلو خوران چند قدم برداشت. سپس چرخی زد، و با

سینه روی تیغه‌ی شکسته شمشیر آرش سقوط کرد. ناگهان چند رعد و برق در گوشه و کنار آسمان زده شد. باران شدیدی باریدن گرفت. آتش خاموش شد. اسب آذرخش بر ایوان پایین آمد. آرش پایین آمد و به طرف اژدهاک رفت.

□

سیاوش و شبدیز از چاه بیرون آمدند. باران به شدت می‌بارید. انسان‌ها و چاتلانقوش‌ها با حیرت به یکدیگر نگاه می‌کردند. سپس نگاه‌ها به برج قصر به جایی که اژدهاک و آرش مبارزه می‌کردند دوخته شد.

باران بند آمد. باد وزیدن گرفت و ابرها را بُرد. آسمان در حال روشن شدن بود. نور صورتی کم رنگی از سمت مشرق در پهنه‌ی آسمان پدیدار شده بود.

هما و مهرانه به طرف سیاوش آمدند. شبدر هم دست پدرش را گرفت.

آرش بر لبه‌ی برج ظاهر شد. همه از شدت شوق و اشتیاق فریاد کشیدند و شادمانی کردند.

آن‌ها از مجسمه‌ها غافل بودند. کم‌کم مجسمه‌ها زنده می‌شدند!

□

«فرزاد» و «به‌آفرید» به خود آمدند. هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. بهمن برای چند لحظه بر کنده‌ی زانو بر زمین نشست. سپس سر بلند کرد و فرزاد و به‌آفرید را دید. با خوشحالی بهمن را در آغوش گرفت. فرزاد با تعجب پرسید:

ــ تو چرا این قدر پیر شده‌ای!؟

مجسمه‌های دیگر هم جان گرفتند بیشتر آن‌ها سربازان مورد غضب اژدهاک بودند. مهرانه و هما دوان دوان آمدند. از خوشحالی گریستند. بهمن پرسید:

ــ اژدهاک چه شده؟

مهرانه گریه گریه گفت:

ــ پسرانمان آرش و سیاوش شکستش دادند. چاتلانغوش‌ها هم آزاد شدند.

فرزاد پرسید:

ــ من که گیج شده‌ام، پسران ما کجایند؟

بهمن دست بر شانه‌ی سیاوش گذاشت و او را به فرزاد نشان داد.

ــ این سیاوش است. پسر دوم شما.

بغض سیاوش ترکید. پدر و مادرش را بغل کرد. به‌آفرید بین خنده و گریه پرسید:

ــ پس پسر بزرگم کجاست؟

سیاوش به برج اشاره کرد.

ــ آرش آن‌جاست. او بود که اژدهاک را شکست داد.

همگی از پله‌های سنگی بالا رفتند آرش به طرفشان آمد. دست و پایش از هیجان می‌لرزید.

فرزاد و به‌آفرید او را بغل کردند. سپس بهمن و مهرانه جلو آمدند.

حاشیه‌ی سرخ رنگ و درخشان خورشید از پشت کوه‌ها نمایان

شده بود. خورشید از شرق بالا می‌آمد و انوار طلایی‌اش چون نیزه‌ای نورانی در پهنه آسمان رها می‌شد و تا غرب پیش می‌رفت. پرندگان کوچک در آسمان سر و صدا می‌کردند. هما با ترس و تعجب گفت:

ــ آن‌جا را ببینید!

او به اژدهاک اشاره می‌کرد. اژدهاک لحظه به لحظه تغییر می‌کرد. تاج اهریمن از سرش جدا شد و قِل خورد و کنار افتاد. حالا اژدهاک به شکل اولش در آمد. او فرداد شد! اما پیرتر از سابق.

فرزاد بالای سر او نشست. سر پدرش را به زانو گرفت. از سینه‌ی مجروح فرداد، از جایی که شمشیر شکسته آرش در آن‌جا فرو رفته بود خون بیرون می‌زد. فرداد شمشیر شکسته را از سینه‌اش بیرون کشید. چهره‌اش از درد جمع شد. سپس به زحمت لبخند زد و به فرزاد گفت:

ــ سرانجام... سرانجام من هم... آزاد شدم!

آرش و سیاوش و به‌آفرید گرداگرد فرداد نشستند. فرزاد پسرانش را به فرداد نشان داد و گفت:

ــ این‌ها نوه‌هایت هستند پدر!

اشک از چشمان فرداد جوشید. دستانش را گشود و گفت:

ــ بیایید عزیزانم... می‌خواهم برای... اولین بار... و آخرین بار... نوه‌هایم را... در آغوش بگیرم!

آرش و سیاوش پدر بزرگ را در آغوش گرفتند. یکهو سیاوش سربلند کرد و با چشمان خیس به آرش گفت:

ــ آرش، گلبرگ گل سرخ یادمان رفت!

آرش با خوشحالی از جیب پیراهنش برگ سبز را در آورد و بازش کرد. آخرین گلبرگ گل سرخ را بیرون آورد. فرزاد پرسید:

ــ این چیست پسرم؟

سیاوش گفت:

ــ گلبرگ شفا دهنده است. مرهمی برای هر زخمی است.

فرداد گفت:

ــ نه! نمی‌خواهم... دلم... دلم برای «سین دخت» تنگ شده. این تاج لعنتی را هم نابود کنید... باعث تمام... بدبختی‌ها... همین تاج بود! آه فرشته زیبای مرگ می‌آید!

سیاوش تاج را برداشت با شدت آن را بر زمین کوبید. تاج خرد شد و هر تکه‌اش به گوشه‌ای پرت شد. فرداد لبخند زد. بعد به طور ناگهانی لرزید. نیم خیز شد و با آخرین توان گفت:

ــ مرا... مرا ببخشید!

فرزاد گریه کنان چشمان باز فرداد را بست. همه می‌گریستند. شبدیز با تأسف چشمان خیس‌اش را پاک کرد.

□

فرزاد دست شبدیز را گرفت و گفت:

ــ ما همگی مدیون تو هستیم. تو دوست خوبی برای ما هستی.

شبدیز با احترام گفت:

ــ نه، همه باید سپاسگذار آرش و سیاوش باشند.

آرش و سیاوش با هم گفتند:

ــ همین طور شاهزاده شبدرا

شبدر با غرور سینه جلو داد، هما به طرف شبدر رفت. مستقیم به چشمان شبدر نگاه کرد و گفت:

ــ از این که مرا نجات دادی بسیار ممنون و سپاسگذارم شاهزاده شبدرا!

شبدر سرخ و سفید شد. رنگ داد و رنگ گرفت و بعد سیاهی چشمانش گم شد و روی زمین افتاد و غش کرد. هما با تعجب برگشت طرف پدر و مادر و آرش و سیاوش و دیگران و پرسید:

ــ مگر من چه گفتم؟

هیچ کسی نتوانست جلوی خود را بگیرد. پس از سال‌ها از قصر فرداد صدای خنده ر شادی می‌آمد.

فصل چهاردهم

زنده باد آزادی

آرش و سیاوش و شبدر و هما می‌خواستند با اسب‌های آذرخش خداحافظی کنند. شبدر نتوانست خودش را کنترل کند، اسب آذرخش‌اش را بغل کرد و زانو زد و ملکه آذرخش‌ها با مهربانی گفت:

ــ از این که طلسم سرزمین ما را شکستید و ما را از جزیره نجات دادید بسیار سپاسگذارم. من با دوستانم مشورت کردم. آن‌ها می‌خواهند برای همیشه دوست و یاور شما بمانند. سپس به اسب آذرخش شبدر و دو اسب آذرخش دیگر اشاره کرد و ادامه داد:

ــ این سه آذرخش پیش شما می‌مانند.

شبدر از خوشحالی جیغ کشید. روی اسب آذرخش‌اش پرید. اسب آذرخش تاخت و به پرواز در آمد. آرش و سیاوش هم سوار اسب‌هایشان شدند.



هما هم پشت سر آرش نشست. ملکه و اسب‌های آذرخش دیگر هم تاختند و به پرواز در آمدند. چاتلانغوش‌ها و انسان‌ها چشم به آسمان داشتند. اسب‌های آذرخش چون صاعقه می‌تاختند.

شبدر که جلوتر از همه بود فریاد کشید:

ــ زنده باد آزادی!

آرش و سیاوش و هما هم فریاد کشیدند:

ــ زنده باد صلح و آزادی!

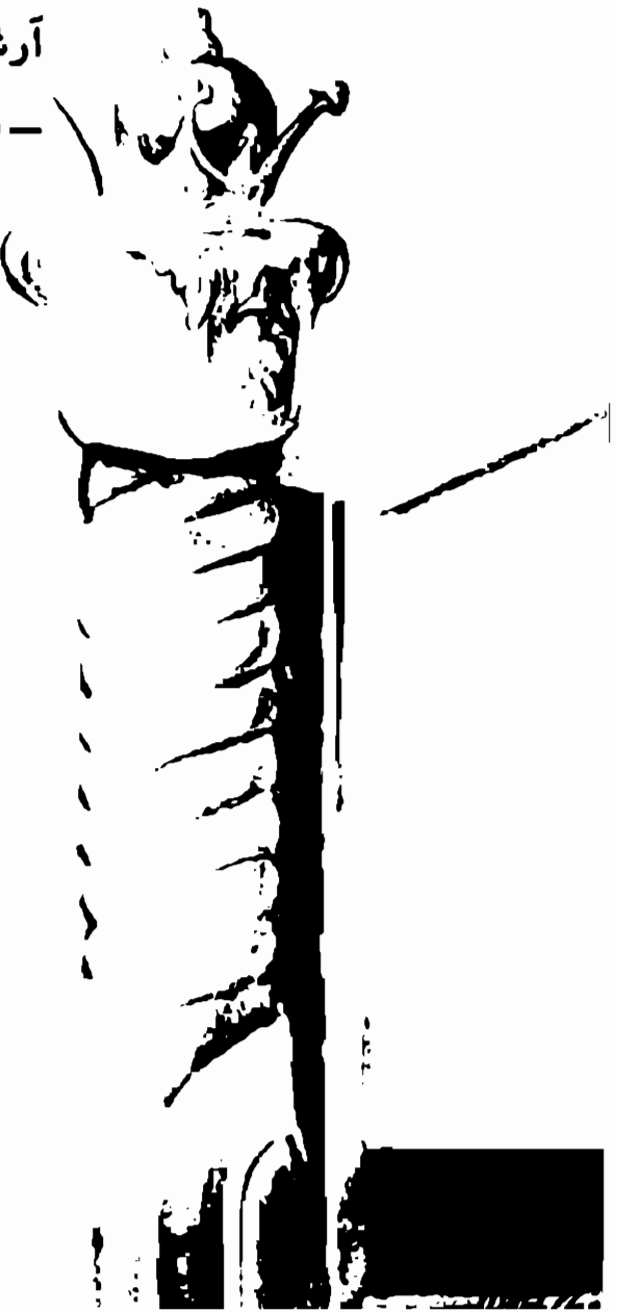

لحظه‌های بی تو چاپ دوم

رمانی سراسر عشق و اشتیاق، داستانی که در قرن بی‌مهری‌ها، عشقی پاک و سرشار از ایثار و از خودگذشتگی را مقابل دیدگان شما به‌تصویر می‌کشاند و در پایان چنان غافلگیرتان می‌کند که تا مدتی به‌سرنوشت قهرمانان آن خواهید اندیشید...

لحظه‌های بی تو

او که بر قلب و احساسش باقی ماند، ایستاد و پیمان نشکست تا در پایان به‌اسطوره‌ای از عشق پاک مبدل گردد.

این رمان افسانه نیست، حقیقتی است که جوانان با آن دست به‌گریبانند...

آن را بخوانید، باورش کنید و نامش را از یاد مبرید ...

لحظه‌های بی تو / نوشته مهرداد انتظاری

شیطنت‌های عاشقانه

جملات و راهکارهای شیرین و جذابی که به‌زندگیِ جوانان شادابی می‌بخشد و لحظات آنان را سرشار از سرگرمی‌های دلنشین می‌نماید.

گریگوری گودک / مهرداد انتظاری ـ آمنه علاقه‌بندی

بهبود روابط زناشویی

و امروز «بهبود روابط زناشویی» زندگی شما را با خود به‌ماورای رؤیاها خواهد کشاند.

«بهبود روابط زناشویی» به‌تمامی کسانی که در زندگی به‌عادت رسیده‌اند و آنان که هرگز نمی‌خواهند دچار روزمره‌گی بشوند تعلق دارد.

مخاطبین «بهبود روابط زناشویی» افراد مجرد و متأهلی هستند که در رؤیاهایشان لحظاتی سرشاراز عشق و محبت را در کنار شریک زندگیشان می‌جویند.

ما توسط این کتاب خوشبختی شما را تضمین می‌نماییم...

جان گری / مهرداد انتظاری

کتاب کوچک ژرف اندیشی

اثر «دالایی لاما» عارف نامی تبتی

جملاتی که درس زندگی در آرامش را به‌شما می‌آموزد.

ترجمه مهرداد انتظاری

۱۹۵۰تومان



PersianPDF.com